

به نام خدا

فایل عیار سنج دوران سرمستی

نوشته:

مرضیه رحمانی پور

انتشارات شقایق

بخش اول

بهراد و تصادف

فصل اول

برای کوتاه کردن مسیر رسیدن به میدان، فرمان را از خیابان اصلی منحرف کردم و به درون یکی از کوچه‌های فرعی پیچیدم و چون خلوت بود، سرعت گرفتم. کسی آن وقت از ظهر دورتر از ماشین من، در میان کوچه در حال دویدن بود. کنجکاوانه درگیر دلیل دویدن بی‌موقع‌اش بودم و فراموش کردم سرعتم را کم کنم، که در یک ثانیه؛ شاید هم یک صدم ثانیه، من به او رسیدم و او با درجا ایستادنش، فرصت هر عکس‌العملی را از من گرفت.

ایستادم، اما خیلی دیر و با چشم‌هایی پوشیده از ترس و ناباوری از پشت همان شیشه‌ی ماشین، به اویی می‌نگریستم که چطور از زمین کنده شد و لحظه‌ای بعد با ضرب شدیدی، با یک طرف سر و بدن به روی آسفالت افتاد.

مردد از ماشین پیاده شدم و با قدم‌هایی ناتوان به سراغش رفتم و دیدم بی‌هوش روی زمین افتاده و صورتش در حجمی از خون فرو رفته است. از ترسی که حقیقت ماجرا به دلم گذاشت، یک لحظه به این فکر افتادم، رهایش کنم و بروم. اما نتوانستم. بحث مرگ و زندگی در میان بود و شاید می‌شد نجاتش بدهم.

۸ □ دوران سرمستی

نگاهی به اطراف انداختم. کسی نبود. فقط دو ماشین در انتهای کوچه در حال گذر بودند. مغازه‌ی سوپرمارکت هم از محل حادثه دور بود، پس دیگر درنگ نکردم. با احتیاط روی هر دو دست بلندش کردم و روی صندلی عقب قرارش دادم و در را می‌بستم، که نگاهم متوجه وسایل پخش شده بر روی زمین شد. مقداری پول و گوشی متلاشی شده و شناسنامه که از کیف کوچکش بیرون ریخته بودند. جلو رفتم و کمی خم شدم و با حال بدی از میان خون، شناسنامه را برداشتم و بدون معطلی در ماشین نشستم و پا بر پدال گاز فشردم. دست چپم گیر فرمان بود و با دست دیگر شناسنامه‌اش را باز کردم. به جز نام و شماره‌سریال و یکی دو مورد دیگر، نشانی در آن به جا نمانده بود. خون نشسته به روی دستم، بی‌اختیار نگاهم را از آینه به عقب کشانید و دلواپس زنده ماندنش، ماشین را به پرواز درآوردم.

میدانی را که برای رسیدن به آن عجله داشتم برای خارج شدن از شهر، حالا دوباره همان را به درون شهر دور زدم و در کمترین زمان ممکن، روبه‌روی نزدیک‌ترین بیمارستان نگه‌داشتم و بی‌آنکه بخواهم منتظر کمک و برانکارد بمانم، بر روی دستانم گفتمش و با شتاب وارد بخش اورژانس شدم و بر اولین تخت خالی که دیدم، او را خواباندم.

رزیدنت‌ها و پرستاران اورژانس بالای سرش جمع شدند و همان‌طور که معاینات اولیه‌اش را انجام می‌دادند، کسی رو به دیگری گفت:

بخش اول / فصل اول □ ۹

- سریع بگید دکتر فرورزش رو پیچ کنن رادیولوژی، شما هم فوری برای عکس برداری ببریدش. وقت رو هدر ندید.
- یک ربع بعد، دکتر میان سالی که پرستار همراهش او را فرورزش صدا می‌زد، وارد بخش شد و با دیدن عکس‌ها و جواب سی‌تی‌اسکن، رو به همراه خود گفت:
- هر چه سریع‌تر برای عمل آماده‌اش کنید.
- با اینکه وخامت ماجرا را از قبل حدس زده بودم، ولی باز دلم با شنیدن اسم عمل ترسید.
- اوضاعش چطوره آقای دکتر؟
- با سوءظنی کنترل شده از من پرسید:
- شما باهانش تصادف کردید؟
- تلاش کردم اضطرابی از شنیدن چنین سؤالی در صورتم هویدا نباشد. در راه آمدن به بیمارستان فکر این لحظه را کرده بودم.
- خیر دکتر.
- پس نسبت تون با بیمار چیه؟
- نسبت‌ام؟ چه بگویم که دردسر نشود؟ و یک آن بر زبانم آمد تا بگویم:
- خواهرمه.
- به سرش ضربه‌ی شدیدی وارد شده که باید جلوی خونریزی رو بگیریم. شما هم فوری برگه‌ی رضایت عمل رو امضا کنید تا بقیه‌ی کارها انجام بشه. نباید وقت رو هدر داد.
- در حرفه‌ی ما، یک دقیقه هم یک دقیقه‌ست.

۱۰ □ دوران سرمستی

او رفت و من سراسیمه به پذیرش برگشتم و مسئول بخش، برگه‌ای پیش روی‌ام گذاشت. مقابل نام «ساره» نوشتم. همان اسم درون شناسنامه... ولی نام خانوادگی‌اش را چه بنویسم که با این اوضاع به دردسر نیفتم؟ آن هم حالا که گفته‌ام خواهر من است؟ ولی بدون مشخصات واقعی هم خانواده‌اش نمی‌توانند او را پیدا کنند. فامیلی خودش را هم که نمی‌دانم... در نهایت، بهتر دیدم در حال حاضر فامیلی خودم را بنویسم و وقتی به هوش آمد، جریان را برایش تعریف کنم و از او بخواهم من را برادر خود معرفی کند تا مشکلی برایم به وجود نیاید. من هم در عوض به خانواده‌اش اطلاع می‌دادم و هزینه‌های بیمارستان را تقبل می‌کردم. پس نام خانوادگی را «سرمست» نوشتم و در جای نسبت با بیمار عنوان «برادر».

- جناب سرمست؟

به عقب برگشتم و با دیدن مامورین شوکه نشدم. می‌دانستم دیر یا زود به سراغم می‌آیند. بالاخره پای تصادف در میان بود. آن هم تصادفی که گفته بودم، راننده‌اش فرار کرده است.

- سروان مرادی هستم. ایشون هم ستوان حیدری از همکاران ما در بیمارستان، لطفا همراه ما تشریف بیارید.

- خواهرمو تازه بردن افاق عمل.

- اطلاع داریم. ولی باید یک سری مسائل رو به ما توضیح بدید تا پرونده روال طبیعی خودشو طی کنه. به هر حال، عامل این تصادف باید پیدا بشه.

بخش اول / فصل اول □ ۱۱

همراه‌شان به راه افتادم. در طبقه‌ی همکف، در اتاق حراست را باز کرد و کنار ایستاد تا من اول داخل شوم. حالا هر سه، دور میز کوچک مستطیل شکلی نشسته بودیم. - کامل و دقیق برامون تعریف کنید که امروز چه اتفاقی افتاد؟

- ساعت دوازده، سمینارم تمام شد و رفتم دنبال خواهرم...
حیدری سریع و مچ‌گیرانه وارد عمل شد و پرسید:
- مگه خواهرتون کجا بود؟
- قصد خرید داشت. منم اونو جلوی یه مرکز خرید گذاشتم و قرار شد در ساعت مشخصی برم دنبالش.
مرادی قلم و کاغذی پیش روی‌ام گذاشت و با جدیت گفت:
- محل دقیق تصادف رو برامون بنویسید.
اگر همین حالا به آنجا می‌رفتند، با دیدن آثار تصادف و کمی تحقیق می‌فهمیدند که کار من بوده، آن وقت اوضاعم در شهر غریب حسابی پیچیده می‌شد و چه بسا بازداشت هم می‌شدم. به همین خاطر تصمیم گرفتم محل تصادف را اشتباهی بنویسم. پس با چند خیابان فاصله از محل حادثه، آدرس را نوشتم و برگه را به سوی مرادی سوق دادم. نگاهی به نوشته انداخت و با سوءظن پرسید:
- ولی در این محلی که ذکر کردید، هیچ مرکز خریدی نیست.
- درسته، قرار بود بعد از خریدش در اون محل منتظرم باشه.

۱۲ □ دوران سرمستی

- توی این فاصله باهاش تماس داشتید؟
- خواهرم موبایل نداره.
- عجیبه که دختر جوانی به این سن و سال، موبایل نداشته باشه!
- دوست نداره.
- بہتر بود بعضی سؤال‌ها را کوتاه جواب بدهم. چون توضیح بیشتر به دردم سرم می‌انداخت.
- که این طور... خب، بعدش؟
- وقتی کارم تموم شد رفتم دنبالش، فاصله‌ی زیادی باهاش نداشتم و اونم به محض دیدنم سریع اومد طرفم، که ماشینی محکم بهش زد و دیگه نفهمیدم چی شد.
- برای واقعی نشان دادن قصه، سرم را بین دستانم گرفتم و وانمود کردم ناراحت و مستأصل هستم. گرچه به واقع هم بودم. مگر می‌شد در این وضعیت بود و ناراحت نبود. صدای حیدری دیگر بار در گوشم نشست.
- ما شرایط شما رو درک می‌کنیم. ولی باید کمک کنید تا اون راننده رو پیدا کنیم. مشخصاتی از ماشین خاطرتون هست؟
- حتی نمی‌دونم چه ماشینی بود. یک لحظه هم صبر نکرد و فرار کرد.
- متأسفانه در خیابون‌های فرعی هم دوربینی نیست تا از فیلمای ضبط شده بشه استفاده کرد.
- در دل خدا را شکر کردم. چه مصیبتی به بار می‌آمد اگر

دوربین بود.

- مدارکی از بیمار همراه تون هست؟

- خیر، قرار بود سفرمون کوتاه باشه و عصر امروز برگردیم. به همین خاطر دیگه لازم ندیده حتی کارت ملیش رو هم همراه خودش بیاره.

- کد ملیش رو چطور؟ حفظ هستید؟

بی‌باکانه در جواب مرادی، با لحنی جدی از خودش پرسیدم:

- شما کد ملی خواهرتونو حفظ هستید؟

«عجب»ی گفت و از پشت میز برخاست. ما هم بلند شدیم. تا پایان عمل و به هوش اومدن خواهرتون، اجازه‌ی خروج از بیمارستان رو ندارید. مدارک خودتون و ماشین تون رو هم به ستوان حیدری تحویل بدید.

- یه جوری صحبت می‌کنید انگار من مجرمم! اون‌ی که توی اتاق عمل زیر تیغ جراحیه، خواهر منه.

- صحت این موضوع باید مشخص بشه. پس ناراحت نشید و با ما و حراست بیمارستان همکاری کنید. روز خوش.

تمام ساعاتی را که او در اتاق عمل به سر می‌برد، من نگران و مضطرب طول سالن را قدم می‌زدم. یک لحظه آرام و قرار نداشتم و عقربه‌ها بی‌توجه به حال پر تشویشم، یکی پس از دیگری اعداد را پشت سر می‌گذاشتند و من از سر دلشوره، ثانیه به ثانیه‌ی آن لحظات نفس‌گیر را می‌شمردم و از خدا طلب کمک می‌کردم. اگر اتفاقی برای او می‌افتاد، زندگی من

۱۴ □ دوران سرمستی

هم نابود می‌شد. درست که به مأمورین اطلاعات اشتباه داده بودم، ولی اگر خانواده‌اش پیدا شوند چه؟ در آن صورت چگونه دروغ‌هایم را توجیه کنم؟ حداقل زنده بماند، می‌شود به طریقی رضایت آنها را جلب کرد.

درهای اتاق عمل از هم باز شدند و با دیدن دکتر، فوری به سویش رفتم. چهره‌ی خسته‌اش را هاله‌ای از رضایت پوشانده بود. حق دارد این چنین خسته باشد، چهار ساعتی را در اتاق عمل بوده است.

- عمل چطور بود؟

- خوب بود. باقیش به لطف خدا و دعای شما بستگی داره.

- پس چندان خوب نبوده.

- همین که بیمار چنین عمل سنگینی رو طاقت آورده و ما هم تونستیم جلوی خونریزی رو بگیریم، جای شکر داره. پس دعا کنید هر چه زودتر به هوش بیاد، اونم بدون هیچ مشکلی. و من از ته دل، از خدا خواستم تا او به سلامت به هوش بیاید.

پس از عمل، در قسمت ریکاوری تحت مراقبت بود تا اثرات بی‌هوشی کم شوند و علائم حیاتی رخ نشان دهند و از آن جا، به بخش مراقبت‌های ویژه منتقل شد. بین راه، من کنار تختش ایستاده بودم و چهره‌ی در خوابش را می‌دیدم. سرش را باندپیچی کرده بودند و جدای از شکستگی دست و پا و بینی، کبودی دور چشم‌ها و پیشانی و خون‌مردگی روی گونه‌ای که با آن طرف به زمین افتاده بود، دلم را برایش به

بخش اول / فصل اول □ ۱۵

درد آورد. به واسطه‌ی یک تصادف که به‌خاطر بی‌احتیاطی هر دوی ما رخ داد، او به این حال و روز افتاد و من این چنین گرفتار شدم.

ساعتی بعد از انتقالش به ICU، شنیدم کسی در بلندگو دکترفرزش را پیچ می‌کند. طولی نکشید که از پیچ راهرو با شتاب نزدیک شد و بی‌اعتنا به حضور من، به سوی درهای بخش رفت. مبادا... نگران بودم و حالا دیدن چنین صحنه‌ای وجودم را به تشویش کشانیده بود. زنگ آیفون بخش را زدم و در جواب «بله»ی پرستار، با اصرار گفتم:

- این در رو باز کنید من چند دقیقه بیمارمو ببینم.
- بیمارتون همون دختر جوونیه که تازه عمل شده؟
- بله. به هوش اومده؟ دکتر رو برای چی صدا کردید؟
- منتظر باشید تا دکتر کارشون تمام بشه، خودشون توضیح می‌دن.

در لحن پر هراسش چیزی بود که قلبم را به دهانم آورد.

- اگه اتفاقی افتاده به من بگید؟

به جای جواب، دکمه‌ی آیفون را زد و در با صدای آرامی باز شد. دست راستم را به روی مرکز در گذاشتم و به داخل هلش دادم. پاهایم ولی، انگار از زمین کنده نمی‌شدند. دکتر با چهره‌ای درمانده آمد طرفم. پرستارها هنوز دور تخت او بودند. حدسم درست بود. به خاطر ساره او را فراخوانده بودند.

- چی شده دکتر؟ خواهرم حالش خوبه؟

با چشم‌هایی بسته نفس عمیقی کشید. احساسم می‌گفت

حامل خبر بدی است و نمی‌داند چطور باید به من این خبر را بدهد. ولی در یک لحظه به خود مسلط شد و آنگاه پلک از هم گشود و گفت:

- بیمار دچار افت ضریب هوشیاری شده.

- یعنی اینکه...

- توی کما رفته.

- ولی شما که گفتید عمل خوب بود؟

- الانم می‌گم، از نظر پزشکی عمل خوبی بود و در حین عمل تونستیم جلوی خونریزی رو بگیریم. حالا هم امیدوارم این حالت مقطعی باشه و بیمار خیلی زود از کما خارج بشه.

- اگه خارج نشد چی؟

دستی روی شانهای راستم گذاشت و با گفتن «توکل تون به خدا باشه.» از کنارم گذشت و بخش را ترک کرد.

موقعیت بغرنجی بود. هم برای من که بلا تکلیف و نگران لحظه‌ها را می‌گذراندم، هم برای او که بی‌خبر از تمام اتفاقات دور و برش، در خواب عمیق کما فرو رفته بود.

آن روزها، صحبت پرستاران راجع به او و مراجعه‌ی مکرر مأمورین و خواستن آدرس محل کارم، اضطراب بدی به دلم می‌انداخت. نمی‌خواستم موضوع در محل کارم بیچد. به همین خاطر، قبل از تماس آنها و اینکه احتمال بدهم ممکن است گوشی‌ام را ردیابی کنند، خودم با آقای تابش تماس گرفتم و دست‌وپا شکسته جریان تصادف را برایش گفتم و او

هم قول داد از هیچ کمکی دریغ نکند. لرزش موبایلم، افکارم را کنار زد و بی حوصله نگاهم را به صفحه‌اش دوخت. شماره‌ی بهناز بود. می‌دانم می‌خواهد در مورد چه صحبت کند و در این شرایط بد روحی، به هیچ‌وجه حال و حوصله‌ی چنین بحث‌هایی را ندارم. پس رد تماس دادم و در همان حال که روی صندلی‌های راهرو نشسته بودم، سرم را به دیوار پشت سرم تکیه زدم و چشم‌های خسته‌ام را بستم. یک هفته است اوضاع من همین‌گونه می‌گذرد. بلا تکلیف و نگران، روی همین صندلی‌ها می‌نشینم و روزی چند مرتبه ضریب هوشیاری او را از پرستارها می‌پرسم و منتظرم تا به عدد مورد نظر برسد. حتی به پیشنهاد دکتر که می‌گفت ممکن است به صدای آشنایی واکنش نشان دهد، دقایقی در روز کنار تختش می‌نشینم و با او حرف می‌زنم. اما خوب می‌دانم که صدای من، بی‌تأثیرترین آهنگ کلامی برای بازگشت او است. ولی برای اینکه کسی شک نکند، این کار را انجام می‌دهم و دلخوشم به حرف‌های امیدوارانه‌ی دیروز دکتر که می‌گفت «سطح هوشیاری بیمار تغییر کرده و اگه همین‌طور پیش بره، به زودی به هوش میاد.» به همین خاطر تا جایی که اجازه بدهند، کنارش می‌مانم تا اگر زمانی به هوش آمد، بتوانم واقعیت را به او بگویم و بخواهم من را برادر خود معرفی کند. حداقل با این کار، این همه آوارگی من و هزینه‌های بالای بیمارستان را که بنده متحمل شدم، جبران کند. اما از شانس بد، در همان لحظه‌ی حساس، من با او تنها

تازه از بوفه‌ی بیمارستان برگشته بودم و نیمه‌ی کاغذپیچ شده‌ی ساندویچ را روی همان صندلی آبی رنگی که در این مدت تمام جا و مکانم شده بود، می‌گذاشتم که یک‌دفعه درهای بخش باز شدند و سرپرستار بیرون آمد و با دیدنم هیجان‌زده گفت:

- کجا بودید جناب سرمست؟ خیلی دنبال تون گشتم. مهلت نداد پرسم چرا؟ و در ادامه‌ی حرفش با خوشحالی افزود:

- به هوش اومد.

و من نفهمیدم چرا در آن لحظه با گیجی پرسیدم:

- کی؟

- معلومه دیگه، خواهرتون. الانم دکتر داره معاینه‌ش می‌کنه.

دلم از ترس، درون تمام بدنم ریزش کرد و با شتاب از کنارش گذشتم و خودم را روبه‌روی تختش رساندم. چند نفری دورش بودند، ولی با صدای قدم‌هایم، سرش با حرکتی لاک‌پشتی به جانبم چرخید و من در اولین نظر، چشم‌های سیاه و وحشت‌زده‌اش را دیدم که سفیدی دورشان قرمز بود.

- درد داری؟

نگاهش از من گرفته شد و گیج‌و‌گنگ اطراف را نگریست و در مقابل سؤال دکترفروزش به سختی گفت:

- من... کجام؟
- زبانش کمی سنگین شده بود و روی حروف مکث می کرد.
- دکتر مظنونانه نگاهش را بین همراهانش چرخاند و دوباره به او برگرداند.
- می تونی به من بگی اسمت چیه؟
- اسم... مم؟
- می تونی بگی چطور این اتفاق افتاد؟
- کدوم... اتفاق؟
- این آقا رو می شناسی؟
- نگاهش مسیر دست کشیده شده ی او را دنبال کرد و دوباره به من رسید و تنها یک کلام گفت:
- نه...
- ترسیدم. اوضاع داشت خراب می شد که مداخله کردم.
- دکتر، خواهرم دچار شوک شده. از این شلوغی ترسیده.
- انگار حرفم را نشنیده باشد، خطاب به پرستار گفت:
- فوری برای اسکن سر آمادهش کنید.
- از کنارم می گذشت که یک لحظه پشیمان شد. ایستاد و یکووری برگشت و مظنونانه پرسید:
- گفتید چطور این تصادف پیش اومد؟
- چند بار عرض کردم، از خیابون رد می شد که یه ماشین به سرعت بهش زد و فرار کرد.
- یعنی هیچ نشونی از ماشین یادتون نیست؟!
- همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد و من باید خواهرمو

۲۰ □ دوران سرمستی

نجات می‌دادم.

- چرا به خانواده‌تون خبر ندادید؟

نگران از اینکه مبادا ساره صدایم را بشنود و حقیقت را لو بدهد، آرام‌تر جواب دادم:

- مادر و پدرم هر دو فوت شدن. خواهرم با من زندگی می‌کنه.

آمد سؤال بعدی را بپرسد، که لحن جدی‌ام چنین اجازه‌ای به او نداد.

- من تمام این توضیحات رو خدمت سروان مرادی عرض کردم. ایشونم تحقیقات‌شون رو تکمیل کردن. وظیفه‌ی شما هم به نظرم طبابت‌ه نه بازجویی از بنده.

«که این‌طور» گویان، نگاهی به پرستار انداخت و با گفتن «بیمار فعلاً با کسی صحبت نکنه.» اتاق را ترک کرد. من هم بیرون آمدم.

ساعتی بعد، خود دکتر به اتاقش احضارم کرد. چهره‌ی جدی‌اش، انگار خبر از اتفاق دیگری می‌داد.

- بفرمایید بشینید جناب سرمست.

با دست به مبل کنار میزش اشاره کرد. نشستم و منتظر حرفی از جانب او شدم. بی‌قرار بودم و نمی‌توانستم بیش از این سکوتش را تاب بیاورم.

- جواب اسکن خوب بود؟

- تا خوب رو در چی ببینید.

- شما در چی می‌بینید؟

بخش اول / فصل اول □ ۲۱

- همین که خواهرتون از همچین تصادفی چون سالم به در برده و بدون عارضه‌ی سنگین جسمی از کما خارج شده، باید خدا رو شکر کرد. اگه به موقع به بیمارستان نمی‌رسید، الان زنده نبود.

- بله، حق با شماس.

- ولی درمورد وضعیتش...

تأخیر چند ثانیه‌ای او، برایم به قدر یک سال گذشت.

- می‌شه گفت، این عارضه یکی از پیامدهای ضربه‌مغزی شده.

- کدوم عارضه؟

- بر اثر آسیبی که به مغز وارد شده، خواهرتون حافظه‌شو از دست داده.

- حافظه‌شو از دست داده؟!

- بله. بیمار چیزی از قبل هوشیاری به یاد نمی‌یاره.

- به یاد نمی‌یاره؟!

- دیدید که، حتی شما رو هم نشناخت.

- مقطعیه دیگه؟

- زمان دقیقش رو نمی‌شه تخمین زد. برای هر بیمار متفاوت. در بعضی از اونا ممکنه چند روز طول بکشه، اما برای بعضیا می‌تونه طولانی مدت یا حتی دائمی باشه. فقط باید صبر کرد و توکل... درضمن، به کلیه‌ش آسیب شدید وارد شده و تا مدت‌ها نیاز به مراقبت داره. جدا از شکستگی دست‌وپاش که چندان بغرنج نیستن و قبل از ترخیص

۲۲ □ دوران سرمستی

گچ شون رو باز می کنیم، ولی شکستگی بینی خیلی در صورتش مشهوده و نیاز به جراحی داره. علاوه بر زیبایی، در این حالت نمی تونه خوب نفس بکشه و مجبوریم هر چه سریع تر عمل رو انجام بدیم.

چشم های نگرانم به لب های او دوخته شده بود. چقدر بلا بر سر این دختر بیچاره آورده بودم.

- سروان مرادی تماس گرفتن تا از وضعیت خواهرتون مطلع بشن.

در دلم یک لعنتی نثارش کردم و با خود گفتم «اون تماس گرفت یا تو خواستی از به هوش اومدن بیمار باخبرش کنی؟»
- با این شرایط، فعلا نمی تونن پرونده رو دنبال کنن.
جناب سروان امیدشون به بهبودی خواهرتون بود تا بتونه اون راننده رو شناسایی کنن.

بی آنکه خود بخواهم با لحن تندی به میان کلامش پریدم.
- پس با این اوصاف، ممنوعیت خروج بنده از بیمارستان منتفی می شه؟

- خودشون یه سر میان بیمارستان، عجله نکنید.
دلم می خواست بر سرش فریاد بزنم و بگویم «چه عجله ای مرد حسابی! من روزهاست که حتی نتونستم دوش بگیرم.»
- نگران نباشید، یک دوره ست و اگه خدا بخواد زیاد طول نمی کشه.

- امیدوارم...

در اتاق را که پشت سرم بستم، لبخندی از سر رضایت بر

بخش اول / فصل اول □ ۲۳

لبم نشست. درست که در چنین موقعیت نابه‌سامانی قرار گرفته بودم، اما فراموشی ساره کمک بزرگی به من بود. چه بسا اگر این‌گونه نمی‌شد، می‌گفت با من تصادف کرده و به دردسرم می‌انداخت. این‌ها شاید تأثیر همان دعایم در روز عمل او بود که خدا شنید و در اینجا و این چنین جوابم را داد.

با قدم‌هایی بلند راه اتاقش را در پیش گرفتم. الان بهترین موقع بود تا در ذهنش بگنجانم که من برادر او هستم. ماسک اکسیژن روی بینی‌اش بود و چشمانش بسته... کاش من هم می‌توانستم برای چند ساعت هم که شده، راحت و بی‌دغدغه بخوابم. ترس از اینکه مبادا خانواده‌اش او را در چنین وضعیتی پیدا کنند و کار من به شکایت و زندان کشیده شود، آرامش را از من گرفته بود. گرچه یک بار، آن هم در زمان ساعت ملاقات و در میان شلوغی، از بیمارستان خارج شدم و خودم را به محل تصادف رساندم و از صاحب مغازه‌ای که در آن خیابان بود، درمورد ساره پرس‌وجو کردم. ولی اطلاعاتی از او به دست نیاوردم. سیم کارتش را هم آن روز تصادف وقت نشد بردارم تا از طریق آن بتوانم خانواده‌اش را بیابم. تمام تلاشم این بود که تا دیر نشده، آنها را پیدا کنم و واقعیت را برای‌شان شرح بدهم، تا بعدها با فهمیدن موضوع از من شکایت نکنند. بالاخره من جان این دختر را هم نجات داده بودم. می‌توانستم همان روز تصادف، وجدانم را نادیده بگیرم و رهایش کنم. آن وقت این همه گرفتار نمی‌شدم.

عمل بینی ساره با موفقیت انجام شد و دیگر نیازی به ماسک اکسیژن نداشت. ولی از پانسمان بینی‌اش ناراحت بود. وقتی که به ملاقاتش رفتم، رو به پرستاری که سرمش را عوض می‌کرد گفت:

- این باندهای توی بینی اذیتم می‌کنه، نمی‌شه اونها رو دربیاری؟

- نمی‌شه عزیزم. تا دو روز باید باشه.

- آخه نمی‌تونم خوب نفس بکشم.

پرستار با دیدنم که تازه وارد اتاق می‌شدم، لبخندزنان سلامم را جواب داد و رو به او گفت:

- اونا رو دربیاریم، بعدها نمی‌تونی خوب نفس بکشی. پس تحمل کن.

کارش که تمام شد، نگاهی به من کرد و با گفتن «اگه کاری داشت، صدام کنید.» اتاق را ترک کرد و در را پشت سرش بست.

بعد از دو هفته، روز اولی بود که به بخش منتقل شده بود و می‌توانستم به راحتی ملاقاتش کنم و در تنهایی با او حرف بزنم.

- حالت خوبه؟

- من هر چی فکر می‌کنم تو رو یادم نمی‌یاد.

- طبیعیه عزیزم، چون به خاطر ضربه‌ای که به سرت وارد شده، خیلی چیزها رو فراموش کردی. حتی اسمت رو.

با تأنی و تردید زیر لب تکرار کرد:

- ساره، بهراد.

- البته به من می‌گفتی داداش بهراد عزیزم.

خودم هم ماندم که این لقب چطور در ذهنم تداعی شد! شاید چون برای دیگران قابل باورتر بود. شاید هم دلم برای داداش گفتن‌های کودکانه تنها خواهرم تنگ شده بود.

- کی این چیزها یادم می‌اد؟

کنارش نشستم و سعی کردم با کلامم او را آرام کنم.

- خیلی زود. فقط به شرطی که شرایط رو بپذیری.

- یعنی باور کنم تو داداش بهراد منی؟

- و تو هم خواهر کوچولوی دوست داشتنی منی.

- پرستار می‌گفت چند روز پشت درهای بخش منتظر بودی تا به هوش بیام. پس خیلی خسته شدی.

لبخند زدم و برای اینکه اطمینانش را بیشتر جلب کنم، پیشانی‌اش را بوسیدم و با محبت گفتم:

- حالا که به هوش اومدی و می‌بینم حالت خوبه، منم خوبم.

در اتاق که باز شد، بلند شدم و به احترام دکتر ایستادم.

- با خواهرتون خلوت کردید جناب سرمست.

- ولی داداش من اسمش بهراده، نه سرمست.

یک آن خیالم راحت شد. بالاخره داداش بهراد برایش جا افتاد.

- می‌دونم، ولی فامیلی‌تون سرمسته. خب ساره‌جان، منو

۲۶ □ دوران سرمستی

که می‌شناسی؟

- بله آقای دکتر. شما منو عمل کردید.

- آفرین. پس معلومه فقط حافظه‌ی قبل از تصادف دچار مشکل شده.

- حافظه‌ی قبل از تصادفم کی یادم می‌آید؟ من نمی‌دونم کی‌ام؟

- به مرور زمان همه چیز یادت می‌آید دخترم.

- کی می‌تونه مرخص بشه؟

- فعلا برای ترخیص خیلی زوده. مدتی باید تحت مراقبت، دارو دریافت کنه و پانسمان سرش مرتب عوض بشه. اگه مشکلی پیش نیاد، دو هفته‌ی دیگه گچ دست‌وپاش رو باز می‌کنیم و می‌تونید ببریدش.

فکر اینجا را نکرده بودم. بپرمش؟! کجا؟ همین حالا هم به خاطر او کلی از کار و زندگی عقب افتاده‌ام. پس خانواده‌اش کجا هستند؟ چرا کسی نشانی از این دختر نمی‌گیرد؟

- تا مدت‌ها بعد از مرخص شدن هم نیاز داره که از بابت کلیه و سرش تحت نظر باشه. پاشم بعد از باز شدن گچ، باید یک دوره فیزیوتراپی بشه.

- بله، حواسم هست.

وقتی رفت، نگاهم برگشت طرف ساره و با خود گفتم «یعنی ممکنه این دختر خانواده‌ای نداشته باشه؟ مبادا دختر خوبی نباشه و من به خاطر همچین کسی خودم رو این همه به دردسر انداختم. ولی آخه مگه به همچین چهره‌ی

معصومی میاد که خوب نباشه؟»

- درد نداری؟

چشم‌های خواب‌آلودش را تا نیمه باز کرد و گفت:

- الان نه، گچ دست‌وپام رو کی باز می‌کنن؟ خیلی

سنگینن. دلم می‌خواد راحت راه برم.

- چند روز دیگه باید تحمل‌شون کنی، وگرنه تا مدت‌ها از

دردشون اذیت می‌شی.

- کاش الان بازشون می‌کردن. این بانداى... توی بینم...

...میم...

مسکن سریع عمل کرد و در حین حرف زدن خوابش برد.

یاد حرف‌های دکتر که افتادم، سریع برخاستم. حالا بهترین

موقع بود که به صحنه‌ی تصادف برگردم و از مردم محل

راجع‌به او بپرسم. شاید این بار بخت یار شد و توانستم ردی از

خانواده‌اش بیابم. با موبایلم عکسی از چهره‌اش گرفتم و از

بیمارستان خارج شدم.

همان روزی که دکتر اعلام کرد ساره دچار فراموشی شده،

سروان‌مرادی به بیمارستان آمد و مدارکم را تحویل داد و

گفت «وقتی حافظه‌اش را به دست آورد، با او تماس بگیرم تا

از نو پیگیر پرونده شود.» من هم با لبخندی از سر اجبار

«حتماً» ی‌گفتم و همان شب در هتلی نزدیک بیمارستان

اتاق گرفتم. البته بماند وقتی او با آقای‌تابش تماس گرفت و

حرف‌هایش را در مورد من و کارم شنید، کمی از

سخت‌گیری‌هایش کم شد. ولی با این وجود، به خوبی حس

می‌کردم که تحت کنترل‌شان هستم. اما حالا، انگار دیگر همه برادر بودنم را باور داشتند.

هر جایی که می‌شد رفتم و پرسیدم. یک بار دیگر به سراغ تنها مغازه‌ی آن خیابان رفتم و عکس او را نشان دادم، باز نشناخت. زنگ چند خانه را هم فشردم و با آنها در مورد ساره صحبت کردم، ولی کسی دختری چون او را نمی‌شناخت. حتی با فکر اینکه شاید در این محل زندگی نمی‌کرده و با حدی از روی چهره‌اش، به دبیرستانی که در آن اطراف بود، رفتم و عکس او را به مدیر و معاون نشان دادم. باز بی‌فایده بود. تنها مکان باقی‌مانده اداره‌ی ثبت‌احوال بود. با احتیاط از اینکه زیر نظر پلیس نباشم، به آنجا هم رفتم. ولی با این مشخصات اندک، راه به جایی نبردم.

ذهنم دیگر به جایی نمی‌رسید. دوندگی‌های اخیر، آن هم در گرمای مردادماه شیراز، حسابی کلافه و خسته‌ام کرده بود. اگر به خاطر پیگیری مأمورین نبود، بی‌خیال همه چیز می‌شدم و برمی‌گشتم. اما دلم هم راضی نبود که این دختر را در چنین وضعیتی و در فراموشی، بی‌پناه و تنها رها کنم. به هر حال، راننده‌ی آن تصادف من بودم و مصدومش این دختر بیمار.

بالاخره روزهای سخت و طاقت‌فرسای بیمارستان گذشت. روز ترخیص، من به دنبال کارهای تسویه حساب بودم و او در حال جمع کردن وسایل خود... خلاصه پرونده و

بخش اول / فصل اول □ ۲۹

برگ‌ترخیص را گرفتم و به اتاقش برگشتم. لباس‌های که دیروز برایش خریده بودم را به تن داشت و غمگین لبه‌ی تخت نشسته بود. متوجه‌ی ناراحتی‌اش شدم. برای دختری به سن او، سر بی‌مو داشتن، درد بزرگی است. گرچه از قبل هم می‌دانست، ولی به این واضحی ندیده بود. امروز باندهای دور سرش را برداشته و گچ دست و پایش را باز کرده بودند.

- می‌تونی روی پات راه بری؟ درد نداری؟

به جای جواب، سرش را به نشانه‌ی آری تکان داد. بغضش دلم را سوزاند.

- الان فقط به فکر سلامتیت باش. مسائل دیگه با گذشت زمان حل می‌شن.

منظورم را فهمید که سر به زیر انداخت و چانه‌اش لرزید. از بیمارستان که بیرون آمدیم، انگار از زندان رها شده باشم، دقایقی بر جای خود ایستادم و با چند نفس عمیق، خستگی‌ها و دل‌آشوبه‌های این مدت را پشت درهای بیمارستان چال کردم و در کمترین زمان ممکن، ماشین را در صحنه‌ی تصادف نگه‌داشتم.

- اینجا تو رو یاد چیزی نمی‌ندازه؟

- نه. اینجا کجاس؟

- تو اینجا تصادف کردی.

- اینجا! با تو تصادف کردم؟

هول کردم و سریع جواب دادم:

- با من که نه عزیزم، با ماشین دیگه‌ای.

۳۰ □ دوران سرمستی

- چیزی یادم نمی‌یاد. بعدش چی شد؟
- راننده فرار کرد و من بردمت بیمارستان و تا الان حسابی خرج روی دستم گذاشتی.
- یعنی چی خرج روی دستت گذاشتم؟
با کف دست به پیشانی‌ام کوبیدم و از ته دل نالیدم «ای خدا، حالا من با این دختر چه کنم؟»
چشم‌هایش فراخ شدند، ولی سکوت کرد و من بار دیگر ماشین را به حرکت درآوردم. دقایقی گذشت تا اینکه سکوتش را شکست و آرام گفت:
- مگه نمی‌گی برادر منی، پس چرا به خدا می‌گی با این دختر چه کنم؟ جوری حرف زدی انگار من خواهرت نیستم.
جا خوردم. انتظار این همه ذکاوت را آن هم در چنین شرایطی نداشتم.
- حرفی که به دکترا گفتمی درست بود؟ تو واقعا برادر منی؟
با آرامش و مهربانی سعی کردم افکار منفی را از ذهنش دور کنم.
- به نظرت اگه برادرت نبودم، این همه وقت کنارت توی بیمارستان می‌موندم؟
- پس الان بهم بگو، چرا پدر و مادرمون نیومدن بیمارستان؟ یعنی وضعیت من براشون مهم نبود؟
این سؤال را چند بار دیگر هم پرسیده بود و من درمانده از جوابی به‌جا، گفته بودم که در فرصت مناسبی برایت توضیح می‌دهم. و حالا مانده‌ام که چه بگویم. راست است که دروغ،

دروغ می‌آورد.

- او نا چند ساله که فوت شدن.

با صدایی لرزان و نگران گفت:

- یعنی مردن؟ کی؟ مثل من تصادف کردن؟

- کمی صبر کن عزیزم. خودم به وقتش همه چیز رو برات

توضیح می‌دم.

- هر بار که پرسیدم گفתי به وقتش بهت می‌گم.

- الانم می‌گم، کمی دیگه صبر کن تا به وقتش.

در بد مخمصه‌ای گرفتار شده بودم. نه راه پس داشتیم، نه

راه پیش... کار و زندگی‌ام را که کنار بگذارم، او و پیدا کردن

خانواده‌اش را چه کنم؟ اگر وجدانم اجازه می‌داد، همان‌جا

رهايش می‌کردم و می‌رفتم. ولی چون چنین اجازه‌ای

نمی‌داد، تصمیم گرفتم او را با خود ببرم تا سر فرصت فکری

به حالش بکنم.

فصل دوم

وارد اصفهان که شدم، از سر دلتنگی، در هوایش نفس عمیقی کشیدم. دلم برای جای جای این شهر تنگ شده بود. شهری که من تک تک لحظات تنهایی ام را با آن قسمت کرده بودم. چه شبها که غم‌هایم مهمان زاینده‌رود بود و تمام دردهایم را با آب می‌گفتم. اگر خسته نبودم، دوست داشتم در شهر بگردم و حال و هوایی تازه کنم. اما به استراحت احتیاج داشتم.

دکمه‌ی ریموت را فشردم و به فاصله‌ی چند ثانیه درهای سیاه خانه از هم باز شدند و ماشین را به درون حیاط هدایت کردم. یک خانه‌ی ویلایی نسبتاً بزرگ، در یکی از بهترین مناطق اصفهان، حاصل سال‌ها کار و تلاش شبانه‌روزی ام بود و با بزرگ‌ترین و مجلل‌ترین آپارتمان‌ها هم معاوضه‌اش نمی‌کردم. کم نبودند برج‌سازی که به دنبال خرید این خانه، پیشنهادهای وسوسه‌انگیزی می‌دادند. ولی من، آدم فروش اینجا نبودم. عاشق خانه‌ام بودم و برایم کم از قصر نداشت. کلید را در قفل در ورودی ساختمان چرخاندم و ساره را به داخل فرستادم و خودم هم پشت سرش. همه چیز مثل همان روزی بود که اینجا را ترک کردم. در همان حد به هم ریخته.

- داروهاتو بخور و استراحت کن.

- کجا باید بخوابم؟

دری که با فاصله‌ی کمی از اتاق خودم قرار داشت را باز کردم و گفتم:

- اینجا اتاق توئه، کنار آشپزخونه هم سرویس بهداشتیه. توی سالنم یک اتاق دیگه هست، اگه اینجا راحت نبودی از اون استفاده کن. اینم اتاق منه. کاری داشتی صدام کن. و خود به همان سو رفتم و پس از دوش کوتاهی، با حوله روی تخت افتادم.

با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم. ساعت یک بامداد بود. تن خسته‌ام را از تخت پایین کشیدم و کمر بند حوله را محکم کردم و به سالن رفتم. ساره هم وحشت‌زده جلوی اتاقش ایستاده بود.

- چیزی نیست. تو برو بخواب.

تلفن هنوز زنگ می‌خورد. فقط بهناز می‌توانست این ساعت با من تماس بگیرد. گاهی اختلاف ساعت بین دو کشور را فراموش می‌کرد.

- بله؟

- چه عجب بعد از یک ماه جواب این تلفن رو دادی؟

با اینکه سعی می‌کرد فارسی را خوب صحبت کند، ولی لهجه‌ی بامزه‌ای داشت و گاهی خنده بر لبم می‌نشانده. حق داشت، او هنوز به دنیا نیامده بود که پدر و عمو تصمیم به مهاجرت گرفتند.

۳۴ □ دوران سرمستی

- گرفتار بودم. ببخشید عزیزم.
- اونقدر که حتی چند دقیقه نتونی با تنها خواهرت صحبت کنی؟
- باور کن خیلی درگیر بودم.
- با همین بهونه‌ها همه‌ی ما رو معطل کردی بهرادجان. ماه‌ها منتظر توئیم و تو هیچ کاری نمی‌کنی. این رو متوجه باش که تا تو صاحب بچه نباشی، اموال پدر تقسیم نمی‌شه.
- آخه چرا برای من شرط بچه گذاشته؟ حالا کدوم یک از شما بچه دارید؟ اون از بهزاد اینم از تو که چند ساله ازدواج کردید. چرا فقط من؟
- اینو دیگه کسی نمی‌دونه. حتما چیز خاصی در وصیت‌نامه هست که به وکیلش سپرده تا تو بچه نداشته باشی اونو باز نکنه. شایدم دلش خواسته نوه‌ای داشته باشه تا بعدها نام فامیلی شو زنده کنه. از طرف من و بهزاد که آرزوش برآورده نشد. تازه‌شم، به سن‌وسالتم یه نگاه بنداز برادر من، از وقت ازدواجت گذشته.
- آخه تو که خودت نظر منو در مورد زن و ازدواج می‌دونی.
- مگه همیشه نمی‌گفتی عاشق بچه‌ای، خب با این وصیت بابا می‌تونم یک تیر و چند نشون بزنی.
- درسته که بچه خیلی دوست دارم، ولی به هیچ زنی هم نمی‌تونم اعتماد کنم.
- تو زیادی سخت می‌گیری عزیز من. این همه زن خوب.

دل‌م می‌خواست بگویم، زنی که تنها با من بماند را نمی‌توانم پیدا کنم.

- بهزاد می‌گه اگه نمی‌خوای زن بگیری، حداقل از ارثت بگذر تا تکلیف ما مشخص بشه.

شنیدن اسم بهزاد به تنهایی کافی بود تا خشم خفته در وجودم بیدار شود، چه رسد به شنیدن حرفش که حرصم را برانگیخت.

- بهش بگو، محاله بگذرم و بذارم به تو برسه.

- منم نمی‌خوام تو از حقت بگذری تا به یکی دیگه برسه.

- بهناز تو بهتر از هر کسی می‌دونی، وقتی پدر منو طرد کرد چقدر سختی کشیدم. همون موقع که شما با بهترین امکانات زندگی می‌کردید، من هر کاری می‌کردم تا فقط بتونم مخارج دانشگاه و زندگی‌مو جور کنم. چون کندم تا به اینجا رسیدم. ولی با این وجود، اون بهزاد صد برابر من مال‌واموال داره، چرا؟ چون پدر اونو کنار خودش نگه‌داشت و شد همه‌کاره و مدیرعامل کارخونه‌هاش.

- تو بعد از اون اتفاق نباید می‌رفتی. هر کسی ممکنه خطا کنه.

- پدر منتظر یه فرصت بود برای دور کردن من از خودش، این رو با همه‌ی وجودم می‌فهمیدم که دیگه نمی‌تونه منو کنارش تحمل کنه. پس موندنم بی‌فایده بود، وقتی خود تو هم فکر می‌کنی خطا از من بوده.

- مهم باور پدر و عمو بود، نه من.

- بیست و پنج سال از اون ماجرا گذشته و در تموم این سالها جز تو، صدای هیچ کسی رو نشنیدم. تا اینکه یک روز زنگ زدی و گفتی پدر فوت کرده و حتی نخواستن در تشییع جنازه‌ش باشم. درسته دل خوشی ازش نداشتم، اما به حرمت همون کلمه‌ی پدری که بهش نسبت داده بودن، برای خاکسپاریش می‌اومدم. حالا هم از ارث و میراثش نمی‌گذرم، چون حق خودمه.

- پس زودتر دست به کار شو برادر من. تو همین فردا هم زن بگیری، سال دیگه بچه‌ت به دنیا میاد. تو رو خدا این رو بفهم. کاری نکن تا با هزار و یک ترفند، وصیت‌نامه رو از چنگ وکیل دربیارن. دوست ندارم این وسط کسی که ضربه می‌بینه باز تو باشی و ارثی از این همه ثروت نصیب تو نشه.

- می‌تونی کمی برام زمان بخری؟

- سعی می‌کنم بقیه رو برای یکی دو ماه دیگه راضی کنم.

به شرطی که تو هم یه حرکتی بزنی.

- باشه، این دفعه جدی درموردش فکر می‌کنم.

- ببینم چه می‌کنی.

اگر مطمئن بودم که با ازدواج نکردنم، ارثیه‌ای به کسی نمی‌رسد، تا آخر عمر به این مقوله تن نمی‌دادم. اما این راهش نبود. پول کلانی است که می‌تواند زندگی‌ام را زیر و رو کند. پس باید حقم را بگیرم. آن هم حقی که به خاطر دروغ دیگری از من سلب شد. به هر حال، اسم من در شناسنامه‌ی پدر درج شده است، آن هم به عنوان پسر ارشد.

بخش اول / فصل دوم □ ۳۷

باید چاره‌ای بیندیشم و زنی را پیدا کنم که مناسب مادر شدن بچه‌ام باشد. بچه‌ای که داشتن آن، نهایت آرزویم شده و سال‌ها به خاطر عدم اعتمادم به زن‌ها، خودم را از حق پدر شدن محروم کردم.

همان‌طور که با کف دست خمیازه‌ام را مهار می‌کردم، با خود گفتم «باید فردا برم سراغ ملینا و دوباره باهاش صحبت کنم.»

کت‌وشلوار مشکی‌ام را به روی پیراهن کرم‌رنگی پوشیدم و با برداشتن کیف و سوئیچ ماشین از اتاق بیرون رفتم. ساره هم بیدار شده بود و همان لباس‌های دیروز را به تن داشت. کفش‌هایم را از جاکفشی بیرون آوردم و گفتم:

- من تا عصر بیرون کار دارم. نمی‌ترسی که؟

- چرا از تنهایی می‌ترسم، تازه خیلی هم گرسنمه.

- این ساختمون امنه. در رو قفل کن و خودتو با تلویزیون سرگرم کن تا من بیام. سعی می‌کنم زود برگردم. الانم رستوراناً تعطیلن. کمی تحمل کن تا سر ظهر واسه‌ت غذا بگیرم و بیارم.

روی کاغذی شماره موبایلم را نوشتم و به طرفش گرفتم.

- اینم شماره موبایلمه، یه وقت حالت بد شد بهم زنگ بزن، خداحافظ.

و از خانه بیرون زدم و رفتم سمت محل کار...

وارد سالن جلسات دانشگاه که شدم، همه حضور داشتند و

۳۸ □ دوران سرمستی

صندلی من در بالای سالن و کنار رئیس دانشگاه خالی بود. ولی به احترام صحبتش، همان انتهای سالن در کنار دو استاد دیگر نشستم.

- به جناب سرمست، مدتی خبری ازتون نیست. قرار بود سفرتون دو روزه باشه.

- کاری پیش اومد که تا دیروز مجبور شدم بمونم.

هیچ کدام از همکارها در جریان تصادفم نبودند. تنها شماره موبایل رئیس دانشگاه را برای تحقیقات در اختیار سروان مرادی گذاشته بودم و همان روز اول، با او تماس گرفتم و خواستم جریان را برای کسی بازگو نکند. مطمئن هم بودم که حرفی نمی‌زند.

- از سمینار چه خبر؟

- خوب بود، مثل همیشه.

- پس بی دلیل نیست که برای هر کنگره و سمیناری رسماً از شخص شما دعوت می‌شه.

- به هر حال، سمت معاونت دانشگاه و استاد برتر فیزیک کم‌عنوانی نیست.

با پایان یافتن سخنرانی رئیس دانشگاه، کنایه‌گویی همکارها هم تمام شد. با اتمام جلسه، تابش از جا بلند شد و به سمت من آمد و دوستانه دستم را فشرد و جویای حالم شد. زمانی دانشجوی خودش بودم.

- این مدت همه‌ی همکارا دلوپست شده بودن.

- ممنون از محبت همه. چیز خاصی نبود. فقط مدتی قصد

سفر کردم.

دستی زیر بازویم گذاشت و از جمعیت فاصله گرفتیم.
- ماجرای تصادف به کجا رسید؟ به دردسر که نیفتادی؟
حقیقت تصادف را فقط به او گفته بودم و اینکه دنبال خانواده‌اش هستم و نمی‌خواهم به دردسر بیفتم. او هم کم نگذاشت و به مأمورین گفت که من با تنها خواهرم زندگی می‌کنم.

- زیاد نه. حمایتای شما خیلی کارساز بود.
- تونستی خانواده‌ش رو پیدا کنی؟
به نظرم آمد، از اینجا به بعد، دیگر تابش هم نباید باقی ماجرا را بداند.

- بله پیداشون کردم. اونا هم شکایتی نداشتن.
- خدا رو شکر. خیلی نگران بودم. اگه در این رابطه باز مشکلی پیش اومد، منو در جریان بذار. هر کمکی از دستم بریاد دریغ نمی‌کنم.

- لطف شما بیش از اینا شامل حال من شده.
- این‌طور نگو بهرادجان، خوشحالم که به دردسر نیفتادی.
تا ظهر در دفترم مشغول مرتب کردن کارهای عقب افتاده‌ی این مدت بودم که یک‌دفعه به یاد ساره افتادم. باید برایش غذا می‌بردم. بی‌معطلی برخاستم و با برداشتن وسایلم از اتاق خارج شدم. رو به منشی گفتم:
- من دارم می‌رم. کسی سراغمو گرفت، بگید فردا هستم.
- چشم آقای دکتر.

دو پرس غذا گرفتم و بین راه برای خانه مقداری خرید کردم و وقتی رسیدم، دیگر ماشین را به داخل نبردم. باید زود برمی‌گشتم و به دیدن ملینا می‌رفتم. بین راه با او تماس گرفتم و گفتم به دیدنش می‌روم. او هم پیشنهاد داد برای نهار منتظرم می‌ماند، من نیز پذیرفتم. این‌طور فرصت بیشتری برای صحبت با او داشتم.

وسایل را از روی صندوق عقب برداشتم و وارد خانه شدم. با دیدنم سریع شالش را جلو کشید و وقتی سلام گفتم، به خوبی بغضش را حس کردم. اما وقت نداشتم به آن پردازم. بسته‌های مرغ و گوشت را در فریزر گذاشتم و بقیه‌ی مواد را درون یخچال و کابینت جاساز کردم. میوه‌ها را هم درون سینک ریختم و خواستم کتم را از تن درآورم که با قدم‌هایی لنگان نزدیکم شد و گفت:

- خودم می‌شورم‌شون. تو خسته‌ای داداش.

- پس اول نهار تو بخور، بعد قرصاتو. میوه‌ها رو هم سر فرصت بشور و حتما بخور. به خاطر داروهات باید غذا و میوه‌های مقوی بخوری. زیاد هم روی پاهات راه نرو.

رفتم به سوی در که با صدای متعجبی پرسید:

- مگه خودت نهار نمی‌خوری؟

- من جایی کار دارم، باید برم. برگشتم یه چیزی می‌خورم. کفش‌هایم را می‌پوشیدم که به دنبالم آمد.

- زود برمی‌گردی داداش؟

لبخندی به روی اش زدم تا لحن پرهراسش آرام شود.

- زود برمی‌گردم. نگران نباش.
و از ترس اینکه یک وقت از خانه خارج نشود، مثل صبح در
حیاط را پشت سرم قفل کردم و دوباره درون ماشین نشستم.

ملینا هم‌چون همیشه، خوش‌پوش و لبخند به لب جلوی در
آپارتمان‌ش ظاهر شد.

- سلام، چه عجب آقابه‌راد! رسیدن تون به خیر.

با لبخندی جواب سلامش را دادم و داخل شدم.

- باور کن همین دیروز رسیدم.

- انتظار داری باور کنم دیروز رسیدی و بین اون همه کار

سریع اومدی منو ببینی؟!!

خندیدم و به دنبال تعارفش، روی مبل نشستم و خود به
سوی آشپزخانه رفتم.

- حداقل بگو این مدت کجا بودی؟

- فکر کن سفرکاری بودم.

با لحن خاصی «سفرکاری» را تکرار کرد و با یک لیوان
شربت آمد و روبه‌روی‌ام نشست. موهای نه‌چندان بلندش را
رنگ جدیدی زده بود و صورتش مثل همیشه پوشیده از
آرایش بود. انگار که همین یک‌ربع پیش مهمان داشته باشد.
نکند مهمان داشته؟ آن هم آرش، بعید است. می‌دانست که
من می‌آیم.

- پس اون صحبتی که پشت تلفن می‌گفتی با من داری،

درمورد همین سفر کاریته؟

۴۲ □ دوران سرمستی

- نه، در مورد خودمونه.
- خودمون! چه موضوعی؟
- عقد دائم.
- عادت بدی داشتیم که برای حرف‌هایم مقدمه‌چینی نمی‌کردم. اخم کرد و با ناراحتی گفت:
- ما که قبلا در این مورد صحبت کردیم.
- ولی به نتیجه نرسیدیم.
- خودت خوب می‌دونی که من نمی‌تونم فکر آرش رو از ذهنم دور کنم.
- پس چطور تا همین چند سال قبل، خودت بارها خواستار ازدواج با من بودی؟
- چون فکر نمی‌کردم جدایی‌شون جدی بشه.
- یعنی بعد از این همه سال، هنوز امیدواری که اونا از هم جدا بشن؟!
- سر به زیر انداخت و انگشتانش را به بازی گرفت. سکوتش عصبی‌ترم کرد.
- این اطمینان رو از کجا آوردی؟ نکنه هم‌زمان با من، با اونم درارتباطی؟
- تو داری به من تهمت می‌زنی.
- دیگر مطمئن بودم که دلم نمی‌خواهد این زن، مادر بچه‌ام باشد. تا به حال فکر می‌کردم تنها عاشق آرش است و فقط با من در ارتباط است. در اصل قرارمان از روز اول همین بود.
- با عصبانیت در را پشت سرم بستم و نفهمیدم کی پشت

فرمان نشستیم. از خشم تمام تنم می لرزید و دلم می خواست خفهاش کنم. نه، دوست داشتم آرش را که بهترین دوستم بود، نابود کنم. مگر او چه امتیازی نسبت به من داشت که با وجود زن و بچه، به من ترجیح داده می شد؟ با مشت چند ضربه‌ی محکم روی فرمان کوبیدم تا آرام شوم، ولی نشدم. گوشه‌ی پلکم به سرعت می پرید و قفسه‌ی سینه‌ام با ریتم تندی بالا پایین می شد. این‌ها علائم خوبی نبودند، باید جلوی تشدیدشان را می گرفتم. در داشبورد را باز کردم و یکی از قرص‌ها را به دهان گذاشتم و بدون آب بلعیدم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و درپی چند نفس عمیق، چشم‌هایم را بستم.

این ضعف اعصاب، ارمغان سال‌ها تنهایی و طرد شدن بود. آن هم به خاطر گناهی که من عاملش نبودم. هرگاه رنگ خیانت می بینم، این حالم به طرز وحشتناکی عود می کند.

دیر وقت به خانه برگشتم تا ساره خواب باشد. نمی خواستم با آن حال بدم با او روبه‌رو شوم. ولی از ترس نخوابیده بود.

- بهت گفته بودم اگه دیر کنی من می ترسم.
- ببخشید، کارم طول کشید.
- مگه نمی گی قبل از تصادف با تو زندگی می کردم؟
- لحن بازجویانه‌اش، دلم را به تردید انداخت.
- خب!
- پس چرا هر چی دنبال لباس گشتم، چیزی برای خودم

پیدا نکردم.

به این موارد فکر نکرده بودم و نمی دانستم چه جوابی باید بدهم. باز مجبور به گفتن دروغ دیگری شدم.

- تو با مادر بزرگ مون زندگی می کردی. پیش من نبودى.

- مادر بزرگ؟! پس چرا الان پیش توام؟

- چون اون یه شهر دیگه س.

- خب چرا منو نبردى پیشش؟

- به خاطر اینکه نمی دونه تو تصادف کردى. درضمن، تو به مراقبت نیاز داری و اون پیرزن نمی تونه مراقب تو باشه.

- حداقل بگو بیاد اینجا پیش ما. این طور منم تنها نیستم و نمی ترسم.

برای رهایی از آن وضعیت، به ظاهر سریع موافقت کردم.

- باشه، در اولین فرصت میارمش اینجا.

- شمارهش رو هم بده تا باهاش تلفنی صحبت کنم.

- انگار متوجه اوضاع خودت نیستیا. تو کسی رو نمی شناسی. ممکنه حرفی بزنه یا خاطره ای تعریف کنه و تو نتونی درک کنی. اون وقت پیرزن پی به مریضی تو می بره و ممکنه حالش بد بشه و یه وقت خدایی نکرده بمیره.

جمله ی بی رحمانه ی آخرم کار خود را کرد، که چهره اش درمانده شد.

- آخه بدون لباسم که نمی تونم بمونم. با این مانتو و شلوار خسته شدم، دلم می خواد حموم کنم.

دلم به حال لحن مظلومانه اش سوخت. تا همین حالا هم،

زیادی صبوری کرده و چیزی نگفته بود.
- فردا با هم می‌ریم خرید. هر چی که لازم داری می‌تونی
بخری. الانم اول داروهاتو بخور بعد بخواب. تو بیش از هر
چیزی به استراحت نیاز داری.

آن قدر درگیر ارثیه و ازدواج و دانشگاه بودم که به کل از یاد بردم دکتر قبل از مرخص شدن او سفارش کرده بود، باید زیر نظر یک متخصص مغز و اعصاب باشد و برای پایش فیزیوتراپی انجام دهد. و دلیلش سکوت خانه‌ای بود که من سال‌ها به تنهایی در آن زندگی کرده و با این وضعیت خو گرفته بودم. حالا گاهی از یاد می‌بردم غیر از خودم فرد دیگری هم در آن خانه زندگی می‌کند و در قبال سلامتی او مسئولم. تمام زندگی‌ام در کار خلاصه شده بود و کسی که در تمام این سال‌ها برایم یک دوست خوب و صمیمی باقی مانده، آرش است. با وجودی که در ابتدای آشنایی، من یک دانشجوی ترم چهارمی بودم که در یک رستوران کار می‌کردم و شب‌ها همان‌جا می‌خوابیدم و او پسر یک کارخانه‌دار بزرگ که سه‌سالی هم از من کوچک‌تر بود، ولی هیچ‌گاه نه من از او طلب کمک مالی کردم، نه او طوری برخورد کرد که من از این اختلاف‌های مالی شرمنده شوم. او تمام دل‌سپردن‌های من را به دخترعمویی که دخترخاله هم بود می‌دانست، و من رازهای عاشقی او و دخترخاله‌اش را از بر بودم و در بیشتر دیدارهای مان، ملینا هم حضور داشت.

تا اینکه بعد از ازدواج آرش، ارتباط من و ملینا کم‌کم شکل گرفت. وقت‌هایی که از ناراحتی و غصه به من پناه می‌آورد و با گریه درددل می‌کرد و سر به شانهام می‌گذاشت. رفته‌رفته او به من وابسته شد و ارتباط و دیدارهای مان بیشتر... تا جایی که خودش پیشنهاد ازدواج داد و من نپذیرفتم. هم به خاطر عدم اعتمادم به جنس مخالف، به خصوص او که دلش به آرش وصل بود و حسم می‌گفت، برای انتقام گرفتن از او می‌خواهد با من ازدواج کند؛ و دلیل دیگرم، خود آرش بود. من با چه رویی باید به او می‌گفتم که می‌خواهم با عشق چندین ساله‌ات ازدواج کنم؟

به همین دلایل نپذیرفتم و برای عقد موقت به توافق رسیدیم و سه‌سالی به همین شکل گذرانیدیم، تا کم‌کم من به او علاقه پیدا کردم. ولی باز به خاطر آرش که همیشه پیش من از نرسیدن به ملینا شاکی بود و غصه می‌خورد، هیچ نگفتم. اما در شرایط کنونی مجبور بودم.

به خانه که رسیدم، تاریکی و در بسته‌ی اتاق ساره قدری متعجبم کرد. ساعت تازه هشت شب بود و تا به حال سابقه نداشته اتاق را این همه تاریک کند و در را ببندد. برای اطمینان از خواب بودنش در را باز کردم، برعکس تصورم بیدار بود. وقتی کلید برق را زدم، با پشت دست سریع اشک‌هایش را پاک کرد.

- برای چی گریه می‌کنی؟

بخش اول / فصل دوم □ ۴۷

چون جوابی نشنیدم، نزدیک‌تر رفتم و کنارش نشستم. همیشه روسری به سر داشت. انگار می‌ترسید من او را با سر بدون مو ببینم.

- چیزی شده؟ حالت خوبه؟ از تنهایی ترسیدی؟
از تخت پایین آمد و از من دور شد.

- مهم نیست. تو برو به کارت برس داداش جون.

- چرا همچین می‌کنی؟

یک‌دفعه به گریه افتاد و با گرفتن پهلویش روی زمین نشست.

- چند روزه پا و کلیه‌ام درد می‌کنه و تو نفهمیدی.

- ببخشید، درگیر کار بودم و متوجه نشدم. حالا پاشو
ببرمت بیمارستان.

- نمی‌خواد، مثل این مدت تحمل می‌کنم.

- پس اگه می‌تونی، تحمل کن تا فردا برات از متخصص
وقت بگیرم. چون الان بریم بیمارستان، ساعت‌ها توی
اورژانس معطل یه سونوگرافی و سرم می‌شیم. به جون خودت
از صبح که رفتم سرکار تا همین الان مشغول بودم.

- من که چیزی نگفتم، فردا هم نمی‌خواد ببریم.

مثل بچه‌ها بغض داشت. هر دو بازویش را گرفتم و بلندش
کردم تا روی تخت دراز بکشد. با خود فکر کردم، اگر در
همان ابتدای سال‌های جوانی با پریوش ازدواج کرده بودم،
شاید الان بچه‌ام هم‌سن ساره بود.

- یه مسکن میارم بخور تا دردت کمتر بشه. قول می‌دم

فردا، هم ببرمت پیش متخصص و هم نوبت فیزیوتراپی بگیرم. ولی اگه دیدی خیلی درد داری و نمی‌تونی بخوابی، بگو تا بریم بیمارستان بهت آرام‌بخش بزنن.

- باشه داداش.

- نمی‌خواد هر دفعه به من بگی داداش.

- چرا؟ پس چی بگم؟

- مثل اینکه دردت خوب شدن، آره؟

«آخ» بلندی سر داد و با ناله گفت:

- یادم رفته بودن، تو دوباره یادم آوردی.

لبخندی از شیطنتش بر لبم نشست و با گفتن «بخواب عزیزم، معلومه خیلی درد داری.» چراغ را خاموش کردم و از اتاقش بیرون زدم.

فردای آن‌روز به مطب رفتیم و بعد از یکسری معاینات و سونوگرافی، دکتر داروهای جدیدی تجویز و تأکید کرد که کلیه‌اش احتیاج به مراقبت دارد. دو روز بعد هم از فوق‌تخصص مغزواعصاب وقت گرفتم و به همراه خلاصه پرونده‌ی بیمارستان، به مطب رفتیم. مجدد نوآرمغز گرفت و همان داروهای هنگام ترخیصش را تجدید و حرف‌های دکتر قبلی را تکرار کرد. به همین خاطر، خانمی که همیشه برای نظافت و آشپزی به خانه‌ام می‌آمد و اعتماد کامل به او داشتم را، به عنوان پرستارش استخدام کردم تا در نبود من، هم مراقب او باشد و کارهای خانه را انجام دهد، هم او را برای

بخش اول / فصل دوم □ ۴۹

فیزیوتراپی ببرد. حضورش در خانه و کنار ساره، در بهبود وضعیت جسمی و روحی او خیلی موثر بود. حتی با وجودی که زن خیلی جوانی نبود.

هر چه بیشتر می‌اندیشیدم، کمتر به نتیجه می‌رسیدم. چون تازه دریافته بودم که با وجود ساره، نمی‌توانم زن دیگری را به خانه‌ام بیاورم. اما قضیه‌ی ملینا فرق می‌کرد. او خانه‌ی خودش را داشت و نیازی نبود در جریان ساره قرار بگیرد. از طرفی، با توجه به شناختی که از روحیات خود داشتم، نمی‌توانستم در مدت زمان کوتاهی با زن دیگری ارتباط عاطفی برقرار کنم. پس لازم بود تا یک بار دیگر برای راضی کردن او تلاش کنم. در صورت موافقتش، به نحوی جریان را با آرش در میان می‌گذاشتم. در نهایت یا به خاطر دوستی چند ساله‌مان کنار می‌کشید، یا قید این دوستی را می‌زد.

وقتی ماشین درون کوچه پیچید، آرش را دیدم که از مجتمع بیرون آمد و سوار بر ماشین، دنده عقب گرفت و از جلوی چشم‌های غضب‌آلودم ناپدید شد. زیر گوشم چه اتفاق‌هایی می‌افتاد و من بی‌اطلاع از آنها هنوز به فکر ازدواج و بچه‌دار شدن از ملینا بودم. تا به خود بیایم، دستم روی زنگ در خانه‌اش جا خوش کرده بود. کلافه در را گشود. - چه خبرته آرش... (با دیدنم بهت‌زده شد.) تویی بهراد! داخل شدم و در را محکم پشت سرم بستم.

- توقع داشتی آرش باشه؟

ترسید و قدمی به عقب برداشت. اما خود را نباخت.

- چرا همچین می کنی؟ مگه غریبه‌س؟ اومده بود احوالی از دخترخاله‌ش پیرسه.

- همیشه بی هوا میاد و احوالی از دخترخاله‌ش می‌پرسه؟

- دیگه خیلی داری تند می‌ری. خوبه قبل از اینکه رابطه‌ی من و تو شکل بگیره، می‌دونستی من و آرش عاشق همدیگه‌ایم.

بوی خیانت، دوباره داشت به آن بعد اخلاقی نزدیکم می‌کرد. او قول داده بود تا وقتی که در عقد من است، حتی اگر موقت، با آرش ارتباطی نداشته باشد و حالا او را در خانه‌اش می‌دیدم.

نبض شقیقه‌ام تند می‌زد و دستم بی‌اختیار مشت شده بود. او تا به حال عصبانی شدن من را ندیده و نمی‌خواستم تنها برگ شانسم را پیشش از دست بدهم. من به او و یک بچه نیاز داشتم برای رسیدن به آن همه ثروت پدر، فوقش بعد از به دنیا آمدن بچه طلاقش می‌دادم. مهم برای من آن ارثیه بود که باید هرطور شده به آن می‌رسیدم.

در سکوت فاصله گرفتم و سیگاری آتش زدم. صدای بغض‌دارش، حالم را بدتر کرد.

- یکی از دلایلی که نمی‌خوام باهات ازدواج کنم همینیه. چون تو می‌دونی من عاشق آرشم و سال‌هاس منتظرم تا زنش رو طلاق بده. ولی دیگه اونقدر پست و کثیف نیستم که

بخش اول / فصل دوم □ ۵۱

وقتی با تو محرمیت دارم با یکی دیگه هم باشم. حتی آرشی که خودت خوب می‌دونی چقدر منو دوست داره و به خاطر من می‌خواد از زنش جدا بشه، ولی براش شرط گذاشته اگه می‌خوای طلاق بگیرم باید حضانت بچه رو بدی به من.

- اگه نخواستن هیچ‌وقت طلاق بگیرن چی؟

- آرش خواسته دو سال دیگه هم صبر کنم تا پارسا هفت سالگیش رو بگذرونه و بتونه توی دادگاه اونو از نوشین بگیره. از این تصمیم جدید آرش خبر نداشتم. چطور می‌توانست چنین نامردی را در حق نوشین بکند. نوشینی که خیلی مهربان است.

- انتظار داری منم این مدت رو برات صبر کنم؟

- این همه عجله‌ت به خاطر چیه؟ تو که این همه سال مجرد بودی و با من به همین شکل مشکلی نداشتی.

- واسه خودم دلیل دارم.

چشمان به بغض نشسته‌اش را به نگاه سرد و هنوز عصبانی‌ام دوخت.

- دلالت تا این حد مهمه که از من بگذری؟ می‌تونی؟

در سکوت فقط نگاهش کردم. من از دخترعمویی که آن همه عاشقش بودم گذشتم. او که دیگه...

- بعد از آرش، تو تنها کسی هستی که برام مونده و دوستش دارم. خواهش می‌کنم این مدت رو هم صبر کن. اگه آرش زیر قولش زد، بهت قول می‌دم باهات ازدواج کنم.

- نمی‌تونم صبر کنم.

پس از لحظاتی تأمل، بالاخره زبان باز کرد.

- پس بذار رابطه‌ی من و تو، مثل دو تا دوست باقی بمونه.
مثل سابق...

- خيله خب، ديگه هيچ وقت درموردش صحبت نمي كنم.
اما مطمئنم كه خيلي زود پشيمون مي شي. چون به ديواري
تكيه كردي كه خيلي سسته و تا بخوای به خودت بيای، روی
سرت آوار شده. چون نوشيني كه مي شناسم، از همين زندگي
نصف نيمه ش با آرشم نمي گذره چه برسه به پسرش.

رفتم سمت در كه به طرفم آمد و بازويم را گرفت.

- يعني اگه ازدواج كني، ديگه نمي خوای با من باشي؟

نيم چرخي به جانبش زدم و در كمال جديت گفتم:

- در اون صورت ديگه دليلي براي اينجا اومدن ندارم.

و پشت بند حرفم، عصباني از واحدش بيرون زدم.

چرا هميشه من بايد به خاطر ديگري کنار زده شوم؟ عقل
حكم مي كرد كه من گزينه ي اول باشم. گرچه خوب
مي فهميدم كه عشق اين چيزها را نمي شناسد. همان حسي
كه من به پريوش داشتم و در دلم بي نتيجه ماند و با خود
شرط بستم، ديگر دل به هيچ زني نبندم. يك جور حس
بي اعتمادي، قلبم را سياه كرده است. حتي با وجود علاقه ي
شديدم به بچه، ولي تا به امروز بر سر تصميم خود مانده
بودم. درخواست از ملينا هم تنها به خاطر ارث و ميراث پدر
بود و حالا نمي دانستم با اين اوضاع چه بايد بكنم؟

غروب بود و تازه به خانه رسيده بودم كه گوشي ام زنگ

بخش اول / فصل دوم □ ۵۲

خورد. با دیدن نام آرش برای اولین بار دچار حس تنفر شدم. به قدری که دوست نداشتم صدایش را بشنوم، آن هم درست بعد از جروبحثی که با ملینا داشتم.

وقتی تعداد بوق‌ها زیاد شد، از سر اجبار جواب دادم. به محض برقراری ارتباط صدای شاکی‌اش در گوشم پیچید.

- معلوم هست کجایی پسر؟ چرا جواب نمی‌دی؟

- از گوشی دور بودم. چطوری؟ بقیه خوبن؟

- همه خوبن. اون‌ها که بده منم.

- باز چی شده؟

- نوشین بازی جدید راه انداخته. می‌گه اگه می‌خوای

طلاق بگیرم، باید حضانت پارسا رو بدی به من.

- حقشه.

- مثل اینکه من پدرشم.

- گاهی حس می‌کنم خوشی زیادی زده زیر دلت. زن به

این خوبی و خانمی داری، قدرشو نمی‌دونی.

- وقتی دلم پیش یکی دیگه‌س چه کار کنم. ملینا هم چند

ساله که به خاطر من از زندگیش گذشته و منتظر مونده تا

روزی طلاق بگیرم.

- حالا چه اصراری داری که حتماً با هم ازدواج کنید؟

زمانی همدیگه رو دوست داشتید، اما نشد. تو الان زن و بچه

داری، چرا کمی به خودت به عنوان یه پدر فکر نمی‌کنی؟

- به همین قضیه فکر می‌کنم که با شرط نوشین موافقت

نمی‌کنم.

- یعنی تو بعد از شیش سال زندگی، هیچ علاقه‌ای به زنت نداری؟
- نمی‌دونم... کلافه‌ام به خدا.
- تو هنوز زمان لازم داری تا بفهمی خدا چه نعمتی بهت داده.
- بسه دیگه تو هم، انگار بابامه. همه‌ش نصیحت می‌کنه.
- چه خوب اسم‌شونو آوردی، حال‌شون چطوره؟
- خدا رو شکر. خوبن، فقط از دوری گله دارن. هرچی هم اصرار می‌کنم بیان اینجا، پدر موافقت نمی‌کنه.
- چرا خودت نمی‌ری دیدن‌شون؟
- اتفاقا خیلی هم نگران و دلتنگ‌شونم. بگم بریم، نوشین موافقت می‌کنه. ولی ملینا رو چه کنم؟
- در مقابل خشمم، چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم. در حال حاضر نمی‌توانم چنین چیزی را بشنوم، وای به وقتی که اگر با من ازدواج می‌کرد. شاید بهتر شد که ملینا نپذیرفت و من از صرافتش افتادم. آن هم با این همه حساسیت‌های بدبینانه‌ی من.
- اگه اتفاقی برایشون بیفته، چطور می‌تونی خودتو راضی نگهداری؟ من همچین پدر و مادری داشتم، یک روزم رهاشون نمی‌کردم. در شرایط من باید باشی تا بفهمی چی می‌گم.
- حق با توئه، سعی می‌کنم کارامو ردیف کنم و برای سال آینده، مدتی برم پیش‌شون.

- و با مکث چند ثانیه‌ای، بحث را به سوی من کشانید.
- چرا مدتی خبری ازت نیست؟ پارسا خیلی بهونه‌ت رو می‌گیره.
- گرفتارم. ولی در اولین فرصت میام دیدنش. منم دلم براش تنگ شده.
- این گرفتاری‌ای تو کی قراره تموم بشن؟ من که هنوز نفهمیدم گرفتاریت توی شیراز چی بود که هر چی زنگ می‌زدم، می‌گفتی هنوز شیرازم. اگه اهلش بودی، می‌گفتم اونجا زن و بچه داری و رو نمی‌کنی.
- مگه همه گرفتاریا از اون نوعه. منم به اندازه‌ی خودم مشغله دارم. جای تو نیستم که چه برم کارخونه چه نرم، سرمایه‌م افزایش پیدا کنه.
- حالا فهمیدم گرفتاریایی که ازشون دم می‌زنی چیه. جدیداً حسادت‌م اومده جزو اخلاق گندت و هی توی زندگی این و اون سرک می‌کشی تا ببینی کی درآمده بیشتر از خودته.
- بهتره بدونی حسادت‌م داری، پدر و مادر به اون خوبی، زن و زندگی به این خوبی، فقط خودت قدر نمی‌دونی. درضمن، خوشحالم تنها خصلتی که جزو اخلاق به قول تو گندم نمی‌شه، حسادته. از من این حرفا گذشته.
- راست می‌گی، پیر شدی. یادم باشه به پارسا بگم دیگه عمو صدات نکنه، بابابزرگ بیشتر بهت میاد.
- تو هیچ‌وقت آدم بشو نیستی.

۵۶ □ دوران سرمستی

- دست شما درد نکنه، کاری نداری؟
- قبلنا جنبه‌ی شوخیت بالاتر نبود؟
- بعد از یک ساعت گوش دادن به نصیحت، بی جنبه هم شدم. بابا می‌خوام برم شام بخورم، خداحافظ.

فصل سوم

مدتی گذشت و خبری از بازگشت حافظه‌ی ساره نشد. اما دکتر از پیشرفت درمان کلیه‌اش راضی بود و متخصص مغز و اعصاب هم در نوارمغز دوم، اوضاعش را رضایت‌بخش اعلام کرد و گفت کماکان باید دارو مصرف کند. پایش هم بعد از دوره فیزیوتراپی به حالت عادی برگشته بود و اوضاع جسمی‌اش رو به بهبودی می‌رفت. اما از اینکه گذشته‌اش را به یاد نمی‌آورد، اغلب گریان بود و من دلداری‌اش می‌دادم. بعضی روزها هم که وقت آزاد داشتیم، او را به گردش می‌بردیم و در حد ضرورت، مکان‌ها را یادش می‌دادم تا در مواقع لزوم درنماند. اما اجازه‌ی تنها بیرون رفتن از خانه را نداشت. گرچه خودش هم مایل به این امر نبود...

- شام حاضره داداش.

- تا تو میز رو بچینی، منم کارم تمام شده و میام.

بیرون رفت و در اتاق را پشت سرش نبست. عادت داشت. به نظرم به همان ترس تنهایی‌اش مربوط می‌شد. چون شب‌ها در اتاق خودش را هم نمی‌بست و آباژور کنار تختش تا صبح روشن بود.

وارد سالن که شدم، پشت میز نشسته و مشغول خوردن

- بود. صندلی دیگر را بیرون کشیدم و ضمن نشستن گفتم:
- موقع غذا خوردن همیشه باید صبر کنی تا بزرگ‌ترت بیاد پای میز.
 - خواهر و برادری که این حرفا رو نداره. راستی داداش، من دوست دارم مادر بزرگ‌مونو ببینم. قول داده بودی اونو بیاری اینجا پیش خودمون. اصلا بیا فردا بریم دنبالش.
 - تنها چیزی که من را از آن وضعیت کلافه‌کننده نجات داد، زنگ تلفن بود. شماره از پاریس بود. با اولین بوق، گوشی را برداشتم.
 - سلام بهنازجان. خوبی؟
 - ممنون، تماس گرفتم روی گوشیت که تصویری ببینمت، خاموش بود.
 - شارژ تموم کرده.
 - شارژ شد بهم زنگ بزن ببینمت. دلم خیلی برات تنگ شده.
 - منم همین‌طور عزیزم.
 - چه خبر؟ تونستی بالاخره کاری از پیش ببری؟
 - جوابی نداشتم و در مقابل سکوت‌م، مایوسانه نالید:
 - وای خدای من...
 - باور کن هنوز نتونستم فرد مورد اعتمادی پیدا کنم.
 - من فکر می‌کردم الان که زنگ بزنی، خبر بارداری زنت رو می‌شنوم.
 - چطور انتظار داری در این مدت کم...

بخش اول / فصل سوم □ ۵۹

- خواهش می‌کنم یه کاری بکن بهراد. اینا که خودشون حرفی نمی‌زنن، منو انداختن وسط، منم بین شماها گیر افتادم. مادر سفارش کرده بهت بگم ظرف همین ماه وضعیت خودتو مشخص کنی.

او حرف می‌زد و نگاه من برای لحظه‌ای به ساره افتاد که بی‌خیال صحبت‌های ما، در حال خوردن بود. یک آن فکری از ذهنم گذشت.

- ببین بهناز، تا چند روز دیگه خودم باهات تماس می‌گیرم.

- بازم می‌خوای دست به سرم کنی؟

- نه، نه. این‌طور نیست. یکی رو پیدا کردم، خبرش رو بهت می‌دم.

- پس خوب شد من تماس گرفتم که تو به یادش بیفتی.

- درست می‌گی.

بهتر از این نمی‌شد. یعنی بهتر از ساره کسی نبود که بتواند در این موقعیت، مشکل من را حل کند. به‌خصوص که صفحه‌ی دوم شناسنامه‌اش هم سفید بود. شناسنامه؟! تنها مدرکش که در تصادف مخدوش شد. بخوایم المثنی هم بگیرم، زمان بر است. باید به فکر آشنایی در سازمان ثبت‌احوال باشم.

خوشحال بلند شدم و دوباره پشت میز نشستم.

- ... این غذا که سرد شد.

- چند دقیقه کمتر صحبت می‌کردی، سرد نمی‌شد.

- خب تو الان برای من گرمش کن.
- هیچم از این خبرا نیست داداش جون.
اشتهایم به کل از بین رفت. از جا بلند شدم که زود
پشیمان شد.

- قهر نکن. الان گرمش می‌کنم.

- دیگه میل ندارم.

به اتاقم برگشتم و بی‌هدف روی تخت دراز کشیدم و
دستانم را زیر سر در هم قفل کردم. صدایی در ذهنم می‌گفت
«واقعا می‌خوای این دختر بچه رو عقد کنی و ازش صاحب
بچه بشی؟ اختلاف سنی رو نمی‌بینی؟ جسم بیمارش رو
نمی‌بینی؟ هنوز دو ماه نشده که از بیمارستان مرخص شده،
اون وقت می‌خوای...» با دیدنش سر از روی بالشت برداشتم و
میانهای تخت نشستم. با سینی در دست وارد شد و کنارم
نشست. دختر مهربان و آرامی بود. این را به وضوح از
رفتارهایش در این مدت فهمیده بودم.

- چرا مثل بچه‌ها قهر می‌کنی؟ شوخی کردم باهات.

نگاهش کردم. برای اولین بار خوب و دقیق. صورت سفید و
زیبایی داشت که با روسری قرمزرنگی دورش را پوشانده بود و
بینی چسب‌زده‌اش کمی در ذوق می‌زد. ولی اندامش به نظرم
زیادی لاغر بود. شاید تأثیر داروها و اوضاع نه‌چندان مناسب
جسمانی‌اش بود. و حالا این جسم لاغر و بیمار، تحمل
بارداری را داشت؟ می‌توانست در میان آن همه دارویی که
مصرف می‌کرد، به من کودکی بدهد تا به آن ارثیه‌ی خاندان

سرمست برسم؟

تا صبح فکر کردم. هزار راه نرفته را رفته و سنجیدم. آخر همه‌ی راه‌ها فقط به یک نتیجه ختم می‌شد. در حال حاضر، بهترین گزینه برای من ساره بود. ولی دو مشکل وجود داشت. یک اینکه، چطور باید او را در جریان موضوع قرار می‌دادم؟ و دوم، گرفتن شناسنامه‌ی المثنی بود. با اطلاعاتی که در شناسنامه‌ی فعلی او باقی مانده، می‌شد پیگیر المثنی بشوم. فقط کافی بود آشنایی در این زمینه پیدا کنم. ولی با مشکل اول چه باید می‌کردم؟

نزدیک‌های ظهر از خواب بیدار شد. با دیدنم لبخند متعجبی زد.

- فکر کردم رفتی سرکار! صبحانه خوردی داداش؟
شنیدن لفظ داداش، آن هم با نقشه‌هایی که در سر پرورانده بودم، دیوانه‌ام کرد.
- باید باهات صحبت کنم ساره.
- در مورد چی؟
بدون مقدمه‌چینی، صریح و بی‌پرده گفتم:
- من برادر تو نیستم.
جا خورد. آن قدر که رنگش پرید و برای حفظ تعادلش، دسته‌ی مبل را گرفت و روی آن نشست.
- چی داری می‌گی؟ خودت گفتی برادر منی. به دکترا هم همینو گفتمی.

من هم روبه‌روی‌اش نشستم. برای حرف‌هایی که در ذهن ردیف کرده بودم، باید آرامش خود را حفظ می‌کردم.
- مجبور بودم توی اون شرایط بگم خواهرمی، والا به دردمس می‌افتادم. کسی هم نبود تا از تو مراقبت کنه.

- پس تو کیه منی؟

نفس عمیقی کشیدم. سخت بود گفتن چنین ماجرای ساختگی، و خوب می‌دانستم نامردی است.

- من و تو قبل از تصادف با هم نامزد بودیم. قرار بود ازدواج کنیم که اون حادثه پیش اومد.

هم‌چون آدم‌های برق گرفته، یکهو از جا پرید و بهت‌زده فریاد زد.

- وای خدای من! چی داری می‌گی؟ چطور چنین چیزی ممکنه؟ اصلاً خانواده‌ی من کجا هستن؟ چرا بهشون اطلاع ندادی؟

- مادرت وقتی کوچیک بودی فوت کرد. پدرتم موافق ازدواج ما نبود و به این شرط قبول کرد، که بعد از ازدواج با من، حق دیدن‌شو نداشته باشی.

بی‌حال و درمانده روی مبل برگشت و با آوای کم‌جانی گفت:

- و من خیلی راحت تو رو انتخاب کردم؟

- تو عاشق من بودی ساره؟!!

- این امکان نداره. تو خیلی از من بزرگ‌تری.

- به همین خاطر داشتی به من خیانت می‌کردی.

- خیانت...

لحنش آمیخته‌ای از حیرت و شرم بود. باید او را مدیون خود می‌کردم.

- مدتی بعد از نامزدی‌مون، تو مرتب از من دوری می‌کردی. منم نگران شدم. اومدم شیراز تا بفهمم جریان چیه. آخه پدرت بعد از فوت مادرت، دوباره ازدواج کرده بود و تو با زنش مشکل داشتی و برای اینکه کنارشون نباشی، دانشگاه اصفهان رو انتخاب کرده بودی و از همین طریق با هم آشنا شدیم. تو دانشجوی من بودی و عاشقم شدی. حتی خیلی هم برای ازدواج و زندگی با من عجله داشتی.

- خب، اومدی شهرمون چی شد؟

- اونجا فهمیدم با پسری هم سن و سال خودت آشنا شدی و داری به من خیانت می‌کنی.

- دروغ می‌گی؟!!

- اون روز که تعقیبت می‌کردم، وقتی از اون پسره جدا شدی و منو دیدی، خواستی فرار کنی که با ماشینی تصادف کردی و راننده در جا فرار کرد و من رسوندمت بیمارستان و بعدشم که خودت بهتر می‌دونی.

- یک کلام از حرفاتو باور ندارم، اصلا شاید خودت با ماشین به من زدی.

- من عاشق توام ساره، تموم روزای بیمارستان کنارت بودم و یه لحظه هم تنهات نداشتم. چطور چنین فکری درمورد من می‌کنی؟

- بغض سنگین گلویش را به خوبی حس کردم.
- پس چرا روز اول گفتی برادرمی؟ چرا بهم دروغ گفتی؟
الان چطور حرفاتو باور کنم.
- توی بیمارستان نمی تونستم بگم نامزدیم، به دردسر می افتادم و دیگه پلیس حرفامو باور نمی کرد. گفتم خواهرمی که موجه تر باشه.
- کسی هم متوجه نشد که من خواهر تو نیستم؟ بالاخره شناسنامه که بود. پدرم هیچ اعتراضی به این دروغای تو نداشت؟
- من ازش خواهش کردم باهام همکاری کنه و به مسئولین بیمارستان حقیقت رو نگه. چون چند روز بعد از تصادف تو، باید می رفت و لازم بود توی اون شرایط بدی که داشتی یکی کنارت بمونه.
- می رفت! کجا؟
- پدرت تموم کاراشو انجام داده بود و می خواست به همراه خانواده اش از کشور خارج بشه. اما تو موندن پیش من رو انتخاب کرده بودی. روزای اولم می اومد بیمارستان دیدنت، ولی دیگه زمان بلیتت رسیده بود و باید می رفت. وقتی دید چقدر تو رو دوست دارم و با تموم وجود مراقبتم، با خیال راحت تو رو سپرد به من و رفت.
- رفت! به همین راحتی؟ بدون من!
- پدرت اینجا دیگه جایی نداشت برای موندن. همه چیزش رو فروخته بود.

- پس چرا هیچ وقت زنگ نزد حالمو پرسه؟
جواب تمام این سؤال‌ها را از قبل در ذهنم آماده کرده بودم.

- روزای اول زنگ می زد، ولی من اجازه نمی دادم با تو صحبت کنه. چون دکتر گفته بود، شوکای عصبی برات خوب نیست. همین حالا هم نباید اینا رو بهت می گفتم. اما باید منو درک کنی، چون زندگی کردن مون اونم به این صورت و توی یک خونه برام سخت شده و نمی تونم هر شب به بهونه‌ی کار تا دیروقت بیرون از خونه بمونم. گفتم بهت حقیقت رو بگم، بلکه فکری به حالش بکنیم.

- می خوام با پدرم صحبت کنم. بهش می گم منم بیره پیش خودش. تو هم دیگه برات سخت نمی گذره. جا خوردم. انتظار این جواب را دیگر نداشتم.

- پس من چی می شم؟ من بدون تو نمی تونم دووم بیارم.
- منم نمی تونم بهت اعتماد کنم. بذار پدرم بیاد و اون واقعیت رو برام بگه.

- پدرت حالا حالاها نمی تونه برگرده. رفتن تو هم به این سادگی نیست.

- پس من چی کار کنم؟
کلافه وار گریه می کرد. کنارش نشستیم و خواستیم در آغوشش بگیریم که از من فاصله گرفت. ناراحت شدم، ولی جا نزدیم.

- من تو رو خیلی دوست دارم و به خاطرت هرکاری

می‌کنم. باور کن.

- ولی من نمی‌دونم خودم کی‌م، چه برسه به تو. خواهش می‌کنم به پدرم بگو بیاد. من نمی‌تونم دیگه اینجا بمونم. تو رو خدا بهش بگو برگرده و منو با خودش ببره.

از بدجنسی‌ام بدم آمد. ولی چاره‌ای هم نداشتم. فقط باید سعی می‌کردم از کلمه‌ی پدر ناامیدش کنم و به خود امیدوار. - فکر نمی‌کنی اگه دوستت داشت و براش مهم بودی، توی

بیمارستان کنارت می‌موند و تو رو به دست من نمی‌سپرد؟ شدت گریه‌اش بیشتر شد و من یک‌بار دیگه دست پیش کشیدم و به آرامی بغلش کردم. این بار مخالفتی نکرد و لحن من مهربان‌تر شد.

- باور کن اگه به‌خاطر شرایط و راحتی هردومون توی خونه نبود، محال بود تا زمانی که حافظه‌ت رو به دست بیاری، به روت بیارم که باید با هم ازدواج کنیم. الان دیگه مجبور شدم عنوان کنم.

- ولی برای من سخته، آخه تا همین یک ساعت پیش فکر می‌کردم برادر منی.

- اشکالی نداره. تا هر وقت که آمادگی شو پیدا کنی، من از این‌جا می‌رم.

نقطه‌ضعفش را خوب می‌دانستم. او از تنها ماندن می‌ترسید و چه زود لحنش بوی ترس به خود گرفت.

- این‌طوری که نمی‌شه. من نمی‌تونم تو رو از خونه‌ی خودت فراری بدم.

بخش اول / فصل سوم □ ۶۷

- اینجا خونه‌ی توئه عزیزم و می‌خوام که همه جوره راحت باشی. می‌رم تا با من عذاب نکشی.

- ولی من از تنها موندن می‌ترسم.

- برای ترست هیچ کاری نمی‌تونم بکنم جز اینکه کنارت باشم. و با این شرایط و این همه احساسی که من بهت دارم، دیگه نمی‌تونم این طوری ادامه بدم. تو هم که حاضر به ازدواج با من نیستی.

در سکوت تنها اشک می‌ریخت. ولی دل من هم قرار نبود با دیدن اشک‌هایش بسوزد و پا پس بکشد. آن ارثیه انتظار من را می‌کشید.

- باور کن اگه عاشقت نبودم، بعد از دیدنت با اون پسره، حتی دیگه بهت نگاهم نمی‌کردم. چه برسه به اینکه تموم اون روزا رو توی بیمارستان کنارت بمونم تا مرخص بشی و بعدم همراه خودم به خونه‌م بیارم و دو ماه چیزی به روت نیارم. دل من این چیزا سرش نمی‌شه.

حرفی نمی‌زد و زبان من به جای او سخن می‌گفت.

- از نظر من تنها راه ممکن اینه که عقد کنیم. ولی نظر تو برای من مهم‌تره. اگه راضی به عقد نیستی، من از این خونه می‌رم.

دقایقی در سکوت او گذشت و من ضربه‌ی آخر را زدم.

- حالا که مایل نیستی، وسایلم رو جمع می‌کنم و فردا از اینجا می‌رم. اونقدر برام مهم و عزیزیه که برای راحتیت هر کاری بکنم. آوارگی خودم که دیگه مهم نیست.

نکند نقشه‌ام جواب ندهد؟ نکند یک وقت بگوید برو، آن وقت کجا بروم؟ دستی دستی خودم را بدبخت کردم.
- هر وقت خواستی، بریم عقد کنیم.

شوق زده حصار دست‌هایم را به دورش تنگ‌تر کردم و بر سرش بوسه زدم. هیچ‌گاه در زندگی‌ام تا این حد خوشحال نبودم.

- ممنونم، تمام سعی خودمو می‌کنم تا خوشبختت کنم.
- حالا که حقیقت رو می‌دونم، شماره پدرمو بده تا باهات صحبت کنم.

- اجازه بده یه مدت دیگه بگذره، شاید چیزی از گذشته یادت اومد. اون وقت راحت‌تر می‌تونی باهات صحبت کنی.
درضمن، پدرت نمی‌دونه که بعد از عمل حافظه‌ت رو از دست دادی. چند روز قبل از به هوش اومدن تو از ایران رفت و من بهش حقیقت رو نگفتم.

- یعنی خودشم هیچ تمایلی به صحبت با من نداشت؟
- پدرت از ازدواج ما ناراحته ساره، بهش حق بده.
- آخه چرا از تو خوشش نمی‌یاد؟ تو که این همه خوب و مهربونی. به جای پدرم داری از من مراقبت می‌کنی و تمام زحمات و مخارج من به گردن تو افتاده.
دست زیر چانه‌اش زدم و وادارش کردم به صورت جدی‌ام بنگرد.

- دیگه هیچ‌وقت از این حرفا نزن که خوشم نمی‌یاد. من هرکاری کردم به خاطر دل عاشقم بوده. هنوز مونده تا بفهمی

چقدر دوستت دارم...

باید از همین حالا رول یک مرد عاشق و شیدا را برایش بازی می‌کردم تا باور کند که من خیلی دوستش دارم.

فردای آن روز، توسط دوستی به یکی از کارکنان سازمان ثبت‌احوال معرفی شدم و بعد از شنیدن ماجرا و ارسال عکس‌هایی از صفحات شناسنامه، پذیرفت که ظرف چند روز مشکل را حل کند. فقط باید یک روز به تهران می‌رفتم، که آن هم مشکلی نبود. به بهانه‌ی رفتن به دانشگاه، بلیت هواپیما گرفتم و قبل از غروب با شناسنامه‌ی جدید برگشتم. فقط به مسئله‌ی مهمی پی بردم. اینکه شناسنامه‌ی ساره، صادره از همدان است، نه شیراز! خوب می‌دانستم با شناسنامه‌ای که حالا در دست دارم، می‌توانم ردی از خانواده‌اش بیابم. ولی عقل چنین حکمی صادر نمی‌کرد. آن هم حالا که به عقد راضی‌اش کرده بودم.

به محض رسیدن به اصفهان، به سراغ محضرداری رفتم که دو سه بار با ملینا به آنجا رفته بودم. برگه‌ی مخصوص آزمایش را گرفتم و روز بعد، پس از گرفتن جواب، تلفنی برای ساعت ۷ شب وقت گرفتم.

شاد بودم و دوست داشتم ساره را هم در این خوشبختی که به واسطه‌ی او نصیبم شده، حداقل با هدیه‌ای همراه کنم و چه هدیه‌ای مناسب‌تر از حلقه... در عالم جوانی، با پریش ساعت‌ها مقابل ویتترین طلافروشی‌ها می‌ایستادیم تا حلقه

۷۰ □ دوران سرمستی

دلخواه‌مان را انتخاب کنیم و حالا من تنها به انتخاب حلقه ایستاده‌ام. از آن روزها برایم فقط خاطراتی کهنه باقی مانده که نمی‌توانم فراموش‌شان کنم. ضربه‌ای که پریوش بر پیکره‌ی غرور و احساسم وارد کرد، صدها برابر بدتر از حسرت محبت پدر و مادر و کمبودهای دوران کودکی و نوجوانی‌ام بود. اما مثل اینکه زمان حسرت‌هایم داشت به پایان می‌رسید. بعد از این، من می‌ماندم و فرزندمی که آرزویم بود و یک ثروت عظیم و یک عمر خوشبختی.

به خانه که رسیدم، ساره به استقبالم جلوی در آمد. بلوز آسمانی رنگی پوشیده بود و موهای کوتاهش هم‌چنان زیر روسری پنهان بودند. همیشه رنگ آبی، بی‌اراده لبخند را روی لبم می‌نشانده و قلبم را آرام می‌کرد.

- چه لباس زیبا و خوش‌رنگی.

- ماریا هم همین رو گفت.

- گفتم ماریا، یادش افتادم، کجاس؟

- کار داشت زود رفت.

- بهتر، برای ساعت هفت قرار محضر گذاشتم.

یک لحظه رنگ از رخسارش پرید و وحشت در صدایش نشست.

- چه زود...

- به خاطر راحتی هردومون، ولی اگه تو راضی نیستی،

همین الان لغوش می‌کنم و وسایلم رو برمی‌دارم و می‌رم.

برگشتم و درحالی که دعا می‌کردم پشیمان شود، دست

بخش اول / فصل سوم □ ۷۱

پیش بردم و دستگیره‌ی در را دوباره باز کنم که خدا دعایم را شنید.

- باشه، هر طور تو بخوای.

حالا وقت ناراحتی من نبود. من فقط باید هم‌چون جوان عاشقی خوشحال می‌بودم و نازش را می‌کشیدم.

- چیزی لازم نداری؟

- راستش، اگه بشه مانتووشلوار سفید بگیرم.

آن قدر در پیش برد نقشه‌ام غرق بودم که از موضوع به این مهمی غافل ماندم. مگر عروس بدون لباس سفید می‌شد؟

- پس زودتر حاضر شو بریم خرید. از همون راه هم می‌ریم محضر.

کارهای عقد، زودتر از آنچه فکرش را می‌کردم انجام گرفت و ساره همان بار اول بله را گفت و من حلقه را در انگشت او قرار دادم. وقتی نگاهم به چشم‌هایش افتاد، اضطراب نشسته در آنها را به وضوح دیدم و از خدا خواستم تا زمانی که به اهدافم نرسیده‌ام، حافظه‌اش را به او برنگرداند، وگرنه هرچه رشته بودم پنبه می‌شد.

بعد از محضر هر دو نفرمان را برای شام به یک رستوران مجلل دعوت کردم. دلم می‌خواست برای‌مان یک شب به یاد ماندنی باشد.

- بهراد تو خیلی خوبی. با وجودی که پدرم منو رها کرده، ولی تو تنهام نذاستی و در تمام دوران سخت بیماری کنارم موندی. نمی‌دونم چطور باید این همه محبتت رو جبران

کنم؟

خیلی جدی و به دور از هر نقش و نمایشی گفتم:
- فقط به من وفادار باش. حتی اگه حافظه‌ت رو به دست
آوردی و منو نخواستی، تا وقتی که زن منی بهم وفادار باش.
چون خیانت تنها چیزیه که ازش نمی‌گذرم. اینو همیشه
یادت باشه.

انگار متوجه پریشان حالی‌ام شد. دستانم را میان دستانش
گرفت و با لحنی که صداقت در آن موج می‌زد گفت:
- من از گذشته و خیانت‌م چیزی در خاطر نیستم. ولی
شاید دختر بی‌لیاقتی بودم که به مرد بزرگواری مثل تو
خیانت کردم. اما به همون خدایی که به واسطه‌ی خودت بهم
عمر دوباره داده، قسم می‌خورم از این لحظه تا زمانی که
زنده‌ام بهت وفادار بمونم.

دستانش را فشردم و با تاکید بر قولش تکرار کردم:

- در هر شرایطی؟

- در هر شرایطی. قول می‌دم.

لبخندی زدم و به دلم امید دادم که همین‌گونه خواهد بود
و برای اولین بار در زندگی، همه چیز بر وفق مراد من
می‌چرخد.

مقابل تلویزیون نشسته بودم، که ساره با دو فنجان چای از
آشپزخانه بیرون آمد. سینی را روی میز گذاشت و خودش
کنارم، اما با فاصله نشست. نگاهم بی‌اختیار به سویس کشیده

بخش اول / فصل سوم □ ۷۳

شد. بعد از ظهر به جز مانتو، تعدادی لباس راحتی هم برایش خریدم و این پیراهن سفید به انتخاب من بود و چه زیبا در تنش می‌درخشید. اما روسری دیگر نیازی نبود. آن را از سرش کشیدم و کناری گذاشتم. دست انداختم دور شانه‌هایش و در مقابل شرمی که به گونه‌هایش دویده بود، موهای چند سانتی‌اش را بوسیدم.

- دیگه حق نداری توی خونه روسری سر کنی. همین‌طوری قشنگ‌تری.

آخرهای شب وقتی زودتر از همیشه مسواک زد و برای خواب به سوی اتاق خودش رفت، ذهنش را خواندم و به طرفش رفتم. دست چپم را مقابل صورتش به چهارچوب گرفتم و با لبخندی گفتم:

- کجا؟

نگاه وحشت‌زده‌اش، از خود منزجرم کرد. من به عمر چهل‌وپنج ساله‌ام به هیچ زنی نگاه بد نینداخته بودم. ولی در برابر او چاره‌ی دیگری نداشتم.

- آخه من...

دست از مقابل صورتش برداشتم تا استرسش کمتر شود، آن‌گاه بازویش را گرفتم و به آرامی او را به خود نزدیک کردم.

- باید سعی کنی به من عادت کنی عزیزم.

حال می‌فهمیدم که آن تصادف، سراسر لطف خدا بود به من. که به راحتی بتوانم با ساره ازدواج کنم و اهدافم را

یکی یکی پیش ببرم. چرا که او به خاطر فراموشی حافظه، چندان به مسائل زناشویی آشنا نبود و دیگر لزومی نداشت در مورد بچه با او صحبت کنم. چون هر زن دیگری بود، امکان نداشت در این سن و با شرایط خاص جسمی و بلافاصله پس از ازدواج، تن به بچه‌دار شدن بدهد.

یک ماهی گذشت و من به شدت منتظر آن خبری بودم که به خاطرش هردویمان را به این زندگی وارد کردم. آن روز عصر که وارد خانه شدم، ماریا را مقابل خود دیدم. همیشه قبل از آمدن من تمام کارها را انجام می‌داد و می‌رفت.

- سلام آقای دکتر؟

- سلام. طوری شده؟ چرا هنوز نرفتی.

- ساره جان کمی حال ندار بود. گفتم بمونم تا شما بیای.

- الان کجاس؟ آماده‌ش کن بریم بیمارستان.

- نیازی نیست. خودم صبح بردمش.

- بردیش! چرا به من اطلاع ندادی؟

- دکتر جان به جای اخم و ناراحتی، باید مژدگونی بدی.

حدسی در ذهنم نقش واقعیت گرفت و به واسطه‌اش

لبخندی نشست روی لبم.

- چه مژدگونی؟

- داری پدر می‌شی.

بخش اول / فصل سوم □ ۷۵

لبخندم به خنده‌ای عمیق مبدل شد و یک‌راست رفتم طرف اتاق‌مان. با دیدن خوشحالی غیرقابل پنهانم، شرمگین خود را روی تخت بالا کشید. کنارش نشستم و بی‌محابا بغلش کردم. باورم نمی‌شد این همه به آن ارثیه نزدیک شده باشم. خدایا فقط خواب نباشم.

- بهراد؟

- جون بهراد.

- الان برای بچه خیلی زود بود.

- خدا خودش بهتر می‌دونه هر نعمت‌شو چه وقت به آدم بده. ناشکری نکن.

- آخه من آمادگی ندارم. یعنی اصلاً بچه‌داری بلد نیستم. تازه‌شم این همه دارو مصرف می‌کنم.

- نگران نباش عزیزم. من و ماریا هستیم. درمورد داروهایم با دکتر مشورت می‌کنیم. مطمئنم تعدادی از اونا رو کم می‌کنه.

- تو بچه خیلی دوست داری، آره؟

برای اینکه دلش را بیشتر آرام کنم، پیشانی‌اش را بوسیدم و گفتم:

- اول تو رو دوست دارم عزیزم، بعدم بچه‌ی تو رو.

لبخند زد. انگار دلش آرام گرفت. یک لحظه محو صورتش شدم. لبخند چه زیبایی می‌کرد. بی‌اختیار دوباره در آغوشش کشیدم و با نگرانی گفتم:

- ولی بهم قول بده حسابی مراقب خودت باشی. هیچ کاری انجام ندی و فقط استراحت کنی.

برای چکاپ، هر دو دکترش را عوض کردم. چون با شرایط جدید، نمی‌توانستم او را پیش دکترهای قبلی ببرم. چه باید می‌گفتم. وقتی که روز اول او را خواهرم معرفی کرده بودم. دکتر مغزواعصاب، با مطالعه‌ی خلاصه پرونده و آزمایش‌های قدیم و جدید، سریعاً دستور سقط جنین را صادر کرد و برای دکتر زنان، معرفی‌نامه نوشت و به سوی من گرفت.

- این جنین باید هر چه سریع‌تر سقط بشه. والا خطر مرگ مادر رو به همراه داره.
خیلی خودم را کنترل کردم تا صدایم از خشم و عصبانیت بالا نرود.

- من چنین اجازه‌ای نمی‌دم.

- شما که متوجه شرایط همسرتون بودید، چطور چنین اجازه‌ای به خودتون دادید؟ بیمار در روز چند مدل قرص مصرف می‌کنه که برای جنین خطرناکه. اون جنینم برای مادرش خطرناکه. باید همین فردا سقط بشه.

دستم به روی پایم مشت شده بود و با فکی منقبض شده، فقط نگاهش می‌کردم. ساره هم با چشمانی گرد شده ما را نظاره می‌کرد. از حرف‌های دکتر ترسیده بود، ولی حرف

نمی‌زد.

- من اجازه‌ی چنین کاری رو نمی‌دم. همین امروز
دکترش رو عوض می‌کنم.

- اگه با دکتر عوض کردن مشکل حل می‌شه، بفرمایید.
ولی مشکل حادثر از این چیزاس آقای پدر، بیمار نمی‌تونه
دوران بارداری رو تحمل کنه. اگر بتونه، دوران بسیار سخت
و دردآوری خواهد داشت.

با سکوت‌م، به معاینه‌ی ساره پرداخت و موقع نوشتن نسخه،
تعدادی از داروهایش را قطع کرد. اما تاکید داشت که حسابی
نیاز به مراقبت دارد. دکتر کلیه هم همان حرف‌ها را تکرار
کرد. اینکه وضعیت جسمانی‌اش مناسب بارداری نیست و باید
تحت نظر باشد و به محض احساس درد با او در میان بگذارم،
تا اگر لازم بود در بیمارستان بستری شود. از این رو، من و
ماریا نوبتی و بیست و چهار ساعته کنارش بودیم. گرچه بیش
از ساره، نگران بچه بودم و دلم نمی‌خواست او را از دست
بدهم. آن هم پس از سال‌ها آرزو... روزها بعد از دانشگاه،
یک‌راست به خانه می‌آمدم تا مراقب او باشم. به ماریا هم
تاکید کرده بودم که در نبود من تمام توجه‌اش را به ساره
بدهد و نگذارد کوچک‌ترین فعالیتی انجام دهد و به تغذیه‌اش
عنایت خاص داشته باشد. او هم چیزی برایش کم
نمی‌گذاشت و مثل دخترش از او نگهداری می‌کرد.

- خودم میز رو جمع می‌کنم عزیزم. تو برو بشین.

- باور کن حالم خوبه و دو تا بشقاب رو می‌تونم بشورم بهراد.

- می‌دونم که می‌تونی عزیزدلم. ولی استراحت کنی بهتره. یعنی خیال من راحت‌تره.

مشغول شستن ظرف‌ها شدم که آمد و رو به من، به کابینت تکیه زد.

- بچه هم به دنیا بیاد، همین‌طور مهربون می‌مونی؟

- یعنی می‌خواهی بگی، قبل از بارداریت مهربون نبودم.

- چرا، تو خیلی مهربونی بهراد.

گونه‌ام را بوسید و کنار گوشم آرام لب زد: «دوستت دارم.»
لبخند نشست روی لبم. او داشت به من وابسته می‌شد و این موضوع برای من، جای بسی خوشحالی بود. حداقل عذاب وجدانم کمتر می‌شد. به خصوص وقت‌هایی که درد می‌کشید. خواست عقب برود که بی‌اختیار بغلش کردم. انگار یک لحظه خیلی واقعی دلم او را خواست. ساره متفاوت با خیلی از زن‌ها بود. ساده بود و بی‌آلایش، اهل ناز و غمزه نبود. آن‌هم شاید اقتضای سن و شرایط حافظه‌اش بود. چهره‌اش دخترانه بود و هیچ‌گاه در خریدهایش، لوازم آرایشی نمی‌خرید و لباس‌های زنانه را نمی‌شناخت. درست برعکس ملینا که زن کامل و باتجربه‌ای بود. می‌دانست چطور باید دلم را اسیر خودش کند. اسیر کرده بود که حالا دلتنگش بودم. چند ماهی می‌شود که دیگر سراغش نرفته بودم، تا او هم با

بخش اول / فصل سوم □ ۷۹

خیال راحت به ارتباطش با آرش برسد. نمی‌خواستم کنارش باشم و با شنیدن خبری از ارتباط آن دو، عصبانی شوم و با حال بد به خانه و کنار ساره برگردم.

حتی این روزها که همه چیز بر وفق مرادم می‌چرخد و حالم کاملاً خوب است، باز برای پیشگیری از حالت‌های غیرارادی عصبی، زیر نظر دکترم دارو مصرف می‌کنم. چون با وجودی که ارتباطم را با ملینا قطع کرده‌ام، ولی آرش همه چیز را برایم تعریف می‌کند. خبر داشتم که حسایی میانه‌اش با نوشین پرتلاطم است. یعنی آرش با خود در جدال است، وگرنه نوشین زن با کمالاتی است. به خاطر همین وضعیت بد روحی و اختلاف‌شان هم نتوانسته‌اند تا به حال به دیدن من و ساره بیایند. همان اوایل که فهمیدند خیلی ساده و بدون مراسمی ازدواج کردم، تصمیم داشتند یک شب برای تبریک بیایند، که من حال جسمانی ساره را بهانه کردم. حالا هم که می‌دانم مدتی است آرش با نوشین کلامی صحبت نمی‌کند. می‌خواهد به این طریق او را تحت فشار بگذارد تا به طلاق رضایت بدهد، ولی نوشین بر سر زندگی‌اش محکم مانده است.

از ماه‌های چهارم به بعد، از بابت کلیه‌اش خیلی درد می‌کشید و شب‌ها به خاطر قطع شدن مسکن‌ها، خواب نداشت.

- چطور می‌گی دوستم داری، وقتی درد کشیدن منو می‌بینی و حاضر به سقط بچه نیستی؟ بچه برات مهمه یا من؟

جوابی برایش نداشتم، الا اینکه بغلش کنم و با محبت و نوازش، گریه‌اش را آرام کنم. دلم برایش می‌سوخت و نمی‌دانست که من هم پا به پایش درد می‌کشم. نگرانش بودم و دعا می‌کردم تا هر چه زودتر این روزهای سخت برای هردوی ما تمام شود. ولی انگار نمی‌خواست به این سادگی تمام شود. چون به دلیل قطع شدن داروها، کلیه‌اش دچار عفونت شد و پزشک مجبور شد او را در بیمارستان بستری کند تا زیر نظر باشد. در بیمارستان برایش اتاق خصوصی گرفتم و از هیچ هزینه‌ای دریغ نمی‌کردم. خودم هم شب‌ها را کنارش در همان اتاق کوچک می‌ماندم تا در تنهایی غصه نخورد و نترسد...

- بهراد، به نظرت این بچه سالم به دنیا میاد؟ اونم با این همه سرم و آمپولی که به من می‌زنن؟
دست ظریفش را میان دستانم گرفتم و آرام به آن بوسه زدم.

- آره عزیزم. شنیدی که امروز دکتر چی گفت، وضعیت بچه توی سونوگرافی خوب بوده و جای نگرانی نیست.
- دلم نمی‌خواد اتفاقی براش بیفته.
لبخند زدم، انگار عذاب وجدان چند ماهه‌ام به یک‌باره کم

شد.

- تو که تا چند وقت پیش گله می کردی، چرا اجازه نمی دم
سقط بشه؟

- از وقتی که توی شکمم تکون می خوره و وجودشو حس
کردم، انگار منم عاشقش شدم.

حرفش تمام وجودم را به اشتیاق واداشت.

- اینو به من نگفته بودی خانم.

- همزمان شد با این دردای کلیه‌م و دیگه یادم رفت بهت
بگم. وای بهراد، به نظرم بچه‌ی شیطونی بشه؟ کی نگهداریش
کنه؟

- من عاشق بچه‌های شیطونم، خودم بیست و چهار ساعته
مراقبشم.

- خودتم توی بچگیات شیطون بودی؟

لبخندم محو شد و تمام ذوقم پر کشید. از کنارش بلند
شدم و رو به پنجره‌ی اتاق ایستادم و چشم دوختم به
منظره‌ی بیرون. مگر من از بچگی‌هایم چیزی جز حسرت به
یاد داشتم؟

- ناراحتت کردم؟

به طرفش برگشتم و به سختی لبانم را به شکل لبخند
درآوردم.

- نه عزیزم.

- تو پدر و مادر داری؟

سؤالش یا شاید هم نحوه‌ی پرسیدنش، درونم را ویران‌تر کرد و تنها توانستم یک کلام بگویم:
- نه.

- مثل مادر من فوت شدن؟
با آوایی که انگار با خودم صحبت می‌کنم، در جوابش گفتم:
- خیلی وقته برای من فوت شدن.

بار دیگر هم اواخر شش ماهگی در بیمارستان بستری شد و همان موقع دکتر زایمان زودتر از موعد را برایش تجویز کرد. هم برای سلامتی خودش که بتواند دارو دریافت کند و هم سالم ماندن بچه، و این‌گونه شد که پسر من در یکی از روزهای آخر بهار، نزدیک به دو ماه زودتر از زمان مورد نظر پا به دنیا گذاشت. ولی باید مدتی در NICU می‌ماند تا به رشد کامل برسد.

دیدنش برای اولین بار، وقتی پرستار او را برای لحظاتی در آغوشم قرار داد، حس و حال عجیبی به دلم گذاشت و لبخند پر رضایتی از عمق دلم در صورتم نشانده لبخندی که هیچ ارتباطی با ارثیه‌ی پدر نداشت و فقط به خاطر حس خوب و قشنگ پدر شدن بود.

خیلی زود بچه را از من گرفتند و در اتاقک شیشه‌ای خود گذاشتند و من از بیرون نظاره‌گر حرکات و صدای گریه‌اش بودم. باورم نمی‌شد که به این سادگی پدر شده باشم. حال نامش را چه باید می‌گذاشتیم؟ هیچ‌وقت با ساره درباره‌ی اسم

بخش اول / فصل سوم □ ۸۲

بچه صحبت نکرده بودیم. ساره را به کل فراموش کرده بودم. رفتم به سوی اتاقی که برایش گرفته بودم. به محض دیدنم پرسید:

- بچه رو دیدی؟

- آره، خیلی نازه. مثل خودت.

بی حال بود و صدایش وقتی حرف می زد، انگار جان نداشت.
- اتفاقا پسرمون باید به پدرش بره. خوش تیپ و خوش قیافه.

متعجب، ابرویی بالا انداختم و کنارش نشستم و صورتم را نزدیک صورت رنگ پریده اش گرفتم.

- منظورت اینه که بنده خوش تیپ و خوش قیافه م؟
- خیلی.

من کم می خندیدم. آن هم این طور و از ته دل.

- چرا می خندی؟ خب پدر شدن خیلی بهت میاد.
بینی اش را آرام کشیدم و با سرخوشی گفتم:

- ولی مادر شدن به شما اصلا نمی یاد کوچولوی دوست داشتنی خودم.

- ولی من دیگه کوچولو نیستم. مادر شدم.

- راست می گی، پس شما از این به بعد، مامان کوچولوی دوست داشتنی پسر خودمی.

این بار او خندید. گرچه درد اجازه ی زیاد خندیدن به او را نداد.

- از دکتر نپرسیدی چقدر باید توی دستگاہ باشه؟

- می گفت تقریباً یک ماه، شما هم بخاطر وضعیت حالاحالاها مهمون بیمارستانی.
- چه خوب، این طوری پیش بچه هم هستیم. راستی بهراد، اسمش رو چی بذاریم؟
- تو چی دوست داری؟ تا به حال بهش فکر کردی؟
- ماهان... ولی اگه تو یه اسم دیگه دوست داری...
انگشت روی لبش گذاشتم و ادامه حرفش را بردم.
- همون ماهانی که تو دوست داری، تو این همه برای به دنیا آوردنش زحمت و درد کشیدی.
در مقابل لبخندش، پیشانی بلندش را بوسیدم و از لبه‌ی تخت بلند شدم.
- من می‌رم دنبال کارای شناسنامه. تو هم استراحت کن گلم.

دو هفته بعد، ساره مرخص شد. ولی ماهان هنوز باید در بیمارستان می‌ماند. ساره‌ای که می‌گفت برای بچه داشتن زود است و چیزی از بچه‌داری نمی‌داند، حالا دل از بیمارستان و ماهان نمی‌برید. وقتی مدتی از بودنش در بخش مراقبت‌های نوزاد گذشت، پرستارها به ساره اجازه دادند، چندنوبت در روز کنار اتاقک شیشه‌ای او بنشینند و به او شیر بدهد و پسرمان با ولع می‌خورد. ساعاتی را هم که در خانه بود، طاقت نمی‌آورد و برای دوری بچه اشک می‌ریخت و من را مجبور می‌کرد دوباره او را به بیمارستان ببرم، و من چقدر از این مهر و وابستگی‌اش به ماهان خوشحال بودم و هر وقت که اراده

می‌کرد با شعف او را به بیمارستان می‌رساندم. وقتی ماهان مرخص شد و صدای گریه‌هایش پیچید در خانه‌ی همیشه غرق در سکوت من، انگار گوش‌هایم شنوای بهترین ملودی دنیا شده بودند. آمدنش، روح مرده‌ی زندگی را در وجودم زنده کرده و به سال‌های جوانی برم گردانده بود و بی‌آنکه متوجه باشم، تمام وقت‌های بودنم در خانه به او اختصاص پیدا می‌کرد و رفته‌رفته توجه‌ام به ساره کم و کمتر می‌شد. دست خودم نبود، انگار با به دنیا آمدن ماهان، دیگر وظیفه‌ی محبت و مراقبت‌م از او به پایان رسیده بود. حتی حس می‌کردم این دوری گزیدن‌های من، او را اذیت می‌کند و دوست دارد کنارم باشد. اما من دیگر کششی به او نداشتم. شاید هم دلیل عمده‌ی دوری‌ام از او، سفر آرش به هلند بود و تنهایی ملینا که وسوسه‌ام کرده بود تا یک‌بار دیگر ارتباطم را با او از سر بگیرم.

- بهراد؟

چشم از کتاب گرفتم و دوختم به او که طرف دیگر تخت نشسته بود.

- جانم؟

- می‌خواستم بگم...

در فضای نیمه‌روشن اتاق چهره‌ی سر به زیر و نگرانش را به خوبی می‌دیدم.

- چیزی شده؟ چی می‌خوای بگی؟

- آگه بخوای، می‌تونیم تخت ماهان رو بذاریم توی همین

اتاق.

منظورش را سریع گرفتم، ولی پرسیدم:

- برای چی؟

انگشت‌هایش را در هم می‌فشرد و نگاهم نمی‌کرد. بسیار خجالتی بود.

- تو ناراحتی شبایی که ماریا نیست من توی اتاق ماهان می‌خوابم؟

- واسه چی ناراحت باشم. تو باید پیش بچه باشی، چون شبها چند مرتبه بیدار می‌شه و به تو نیاز داره. فکر کنم به همین خاطر به ماریا گفتم بیشتر بمونه اینجا تا تو ازش بچه‌داری یاد بگیری.

- آخه این طور من و تو...

به میان کلامش رفتم و با لحنی جدی گفتم:

- مهم‌تر از من و تو الان ماهانه. درضمن، من صبح زود باید بیدار بشم و برم دانشگاه، تخت ماهان رو بیاری این اتاق، شبها بدخواب می‌شم.

با صدای گرفته‌ای شب بخیر گفتم و بیرون رفتم.

ماهان یک ماه و نیمه بود که بهناز تماس گرفت و گفت وکیل پدر گفته هر چه سریع‌تر برای خواندن وصیت‌نامه به پاریس بروم.

- شرایط ساره و بچه طوری نیست که بتونم همراه خودم بیارم‌شون.

- اوضاع رو براش شرح دادم. گفت فقط شناسنامه‌ها رو بیاره کافیه. خودش استعلام می‌گیره.
- پس بلیت که گرفتم روزش رو بهت اطلاع می‌دم.
- برای اولین تاریخی که تونستی بلیت بگیر. عکس جدید ماهانم برام بفرست. فداهش بشم من که این قدر ناز و کوچولوئه.
- باشه، برات می‌فرستم.
- صدای گریه‌اش خانه را برداشته و انگار ساره را هم کلافه کرده بود. مجبور شدم تماس را کوتاه کنم.
- ببخشید من برم ببینم چرا انقدر گریه می‌کنه.
- اتاق سابق ساره، حالا به ماهان اختصاص داشت و آنجا را با بهترین و شیک‌ترین وسایل کودک دکوراسیون کرده بودیم.
- چرا گریه می‌کرد؟
- داشتم پوشک‌شو عوض می‌کردم. شنیدی چقدر سروصدا می‌کرد. خدا به دادمون برسه با این بچه. من که بهت گفتم این بچه شیطونه.
- در آغوش ساره بود و شیر می‌خورد. دستی به موهای نرم و لطیفش کشیدم و گفتم:
- خب گشنه‌ش بوده پسرم. باید حسابی بهش شیر بدی.
- سر که بلند کردم، دیدم ساره با دلخوری خاصی نگاهم می‌کند.
- انگار بیشتر از من دوستش داری.
- با خودم فکر کردم، بیشتر از او؟ مگر من او را دوست دارم؟

تا به حال طبق نقشه‌ام، فقط سعی کردم نقش یک مرد عاشق و مهربان را بازی کنم. به ظاهر خیلی هم موفق بوده‌ام که حتی با کم‌توجهی اخیرم، باز احساس می‌کند او را دوست دارم، آن هم بیش از عزیزترین موجود زندگی‌ام.

- داری فکر می‌کنی منو بیشتر دوست داری یا پسر تو؟
نمی‌خواستم دم رفتن دلش را آشوب کنم. گونه‌اش را بوسیدم و گفتم:
- من که چندبار بهت گفتم، اول تو رو دوست دارم، بعدم بچه‌ی تو رو.

اواخر شب بود و من دو روز دیگر پرواز داشتم و ساره هنوز اطلاع نداشت. باید هر طور شده به او می‌گفتم. ماهان را تازه خوابانده بود و داشت چای دم می‌کرد. اوضاع جسمی‌اش خیلی بهتر شده بود و تا حدودی از پس کارهای ماهان برمی‌آمد. البته ماریا هم اغلب کنارش بود.
- اینم یک چای خوش عطر برای رفع خستگی مرد مهربونم.

تازگی‌ها لحن حرف زدنش تغییر کرده و با آن ساره‌ی آرام و خجالتی روزهای اول فاصله گرفته بود. شاید تاثیر مادر شدنش باشد. شاید هم به من علاقه‌مند شده است. نشست کنارم و داوطلبانه در آغوشم جای گرفت.
- به چی فکر می‌کنی؟
- من باید برم به یه سفر کاری.

هراسان عقب کشید و مضطرب پرسید:

- سفر! کجا؟ کی باید بری؟

- دو روز دیگه. به ماریا می گم این مدت رو بمونه پیش تون تا من برگردم.

- مگه سفرت چقدر طول می کشه؟

- دو سه هفته، ولی به محض اینکه کارم تمام بشه، سریع برمی گردم.

- نگفتی کجا؟

- سفرم کاریه، جای خاصی نمی خوام برم عزیزم.

- نمی شه نری؟ آخه من الان، اونم با وجود ماهان خیلی بهت نیاز دارم.

- می دونم، دل منم راضی نیست، ولی چاره ای ندارم. برات پول کافی می دارم که اگه چیزی لازم داشتی بتونی بخری. فردا هم لیست چیزایی که ماهان و خودت نیاز دارید، بنویس تا تهیه کنم.

بغض داشت و نمی توانست حرفی بزند. می دانستم برایش سخت است و از تنهایی می ترسد. حصار دستم را تنگ تر کردم تا دلداری اش بدهم.

- تمام سعی خودمو می کنم که زود برگردم پیشت.

- از وقتی توی بیمارستان به هوش اومدم، تو کنارم بودی. حالا بدون تو نمی دونم چی کار کنم؟ حس بچه ی یه ساله ای رو دارم که بدون مادرش نمی دونه چطور باید زندگی کنه.

حس رضایت قلب یخزده ام را گرم کرد و در دل دعا کردم،

۹۰ □ دوران سرمستی

ای کاش هیچوقت حافظه‌اش برنگردد و زندگی مثل همین
یک‌سال، همیشه بر طالع من بچرخد.

فصل چهارم

دیگر زمان رفتن رسیده بود. چمدان را کنار در گذاشتم و تا آمدن آژانس ماهان را بغل کردم و بوسیدم. سخت بود مدت طولانی او را نبینم. بیش از جانم دوستش داشتم.

- داره حسودیم می‌شه‌ها.

- در نبود من مراقب خودت و پسر من باش.

ماهان را روی مبل خواباند و لحظاتی بعد با قرآن برگشت و آن را مقابل صورتم گرفت. آن را بوسیدم و با «خدایا به امید تو» از زیرش رد شدم.

- تو هم مراقب خودت باش. زود برگرد.

- به محض تمام شدن کارم برمی‌گردم، مطمئن باش.

تا جلوی در، همراهم آمد و کاسه‌ی پر آب درون دستش را پشت سر ماشین آژانس خالی کرد و با دور شدنم، از آینه‌ی ماشین دیدم که به همراه ماریا به داخل برگشتند.

تا زمانی که روی صندلی هواپیما جای گرفتم، فقط ساره در ذهنم بود و اینکه وقتی حافظه‌اش را به دست آورد، من چه باید به او بگویم؟ چطور دروغ‌هایم را توجیه کنم؟ کاش این موضوع را درک کند که من مقصر این اتفاق‌ها نبودم و با وجود او در خانه‌ام، نمی‌توانستم با فرد دیگری ازدواج کنم.

خودش به کنار، اگر خانواده‌اش او را پیدا کنند چه؟ از من می‌گذرند؟! خوب می‌دانستم اگر ساره بعد از بازگشت حافظه‌اش با من همراه نباشد، آنها می‌توانند از من شکایت کنند. به هر حال، تصادف و عقد در فراموشی خود جرم است. گرچه، بعد از بازگشایی وصیت‌نامه و به نام شدن آن ارثیه، من مرد فوق‌العاده ثروتمندی می‌شوم و در صورت شاکي بودن‌شان، می‌توانم با مبلغ قابل‌توجهی رضایت‌شان را جلب کنم. ولی اگر ساره خواستار طلاق شود چه؟ اگر من برایش جوان و ایده‌آل نباشم چه؟ اگر به راحتی از ماهان بگذرد؟ نه، نه... محال است بگذارم از ماهان بگذرد. هیچ‌وقت به او چنین اجازه‌ای نخواهم داد. نمی‌خواهم ماهان هم مانند من، دور از عطر تن مادرش بزرگ شود و یک عمر حسرت به دل جرع‌ای محبت مادرانه بماند. آن هم مادری چون ساره که آن همه مهربان است.

با اوج گرفتن هواپیما، این دفعه ذهنم درگیر افرادی شد که به ظاهر خانواده‌ام محسوب می‌شدند، ولی سال‌ها بود آنها را ندیده بودم. مادر، بهزاد، بهناز عزیزم و ... همانی که باعث طرد شدنم شد. چقدر سخت است که به دلم اعتراف کنم، با وجود تمام بی‌وفایی‌هایش، اما دلم می‌خواهد او را ببینم و از اوضاع زندگی‌اش باخبر شوم.

از پله‌های هواپیما پایین آمدم و وارد سالن فرودگاه شدم. پاریس، شهری که نزدیک به پانزده سال از عمرم را در آن زندگی کرده بودم. دیپلم گرفتم و به کالج رفتم و دو ترم را

بخش اول / فصل چهارم □ ۹۳

در آنجا درس خواندم. آن هم در رشته‌ای که پدر مخالف صدرصد آن بود و می‌گفت «فیزیک چه آینده‌ای برات داره؟ تو نیوتنم که بشی، عرضه‌ی هیچ کاری رو نداری. نهایتش مجبور می‌شی بیای کارخونه کنار دست خودم. پس بی‌خودی زحمت دانشگاه رفتن رو نکش و بیا بالا سر کارگرا توی کارخونه» اما من برای زندگی‌ام هدف داشتم و برخلاف بهزاد، دلم نمی‌خواست کاری را که او می‌گفت انجام دهم. شاید هم دوست داشتم با انجام دادن کاری که خودم دلم می‌خواست، حرص پدر را برانگیزم تا به طریقی بی‌مهری‌هایش را جبران کنم.

- بهراد؟

صدای آشنای بهناز بود. مشتاقانه نگاهم را چرخاندم و از دور او را دیدم.

روزی که آنها را ترک کردم، او فقط نه سال داشت و تا چند سال خبری از او نداشتم. تا اینکه یک روز دل به دریا زدم و با خانه‌ی پدر تماس گرفتم و از شانس خوبم، خودش جواب داد و از شوق شنیدن صدایم به گریه افتاد و گفت که دلش خیلی برایم تنگ شده بوده، من هم شماره تماسم را در اختیارش گذاشتم تا هر وقت که دوست داشت، با من تماس بگیرد.

دستانش دور گردنم حلقه بستند و دستان من به دورش تنگ شدند. سال‌ها دلم برای تنها خواهرم تنگ بوده. اشک می‌ریخت و این اشک شوقش چقدر برای من ارزشمند بود.

۹۴ □ دوران سرمستی

- آرزوم شده بود دیدنت از نزدیک.
- منم همین‌طور عزیزم.
- از من جدا شد و در میان بغضش دست به سوی مرد
همراهش کشید.
- با کامران که آشنا هستی؟
- همسرش بود و چند سالی می‌شد ازدواج کرده بودند. دست
کشیده شده‌اش را فشردم و از دیدنش اظهار خوشحالی کردم.
- پروازتون راحت بود؟
- خوب بود.
- و بهناز عجولانه گفت:
- چمدونت رو تحویل بگیر بریم.
- کجا؟
- خونه‌ی ما دیگه.
- ممنون بهناز جان، ولی من هتل رزرو کردم.
- امکان نداره اجازه بدم بری هتل.
- برای من این‌طور راحت‌تره.
- خونه‌ی ما که کسی نیست.
- خواهش می‌کنم اصرار نکن. بعد از این همه وقت، برام
راحت نیست خونه‌ی کسی باشم. این دفعه رو می‌رم هتل.
- جوری می‌گی این دفعه، که انگار سالی دو سه بار می‌ای
دیدنم.
- قرار می‌ذاریم و همدیگه رو می‌بینیم. من که تا یه دل
سیر تنها خواهرمو نبینم، از اینجا نمی‌رم.

بخش اول / فصل چهارم □ ۹۵

بغض آلود، دوباره به آغوشم خزید و صورتم را بوسید.
- فدات بشم، منم با یکی دو بار دیدنت، دلتنگیم رفع نمی‌شه.

از من که جدا شد، پرسیدم:
- حالا این جلسه‌ای که وکیل ترتیب داده کی هست؟
کامران در جواب سؤالم گفت:
- فردا صبح، همون عمارت پدرتون.
اسم عمارت، اخم‌هایم را در هم گره داد. همان عمارت
نفرت‌انگیز نوجوانی و جوانی‌ام.

- بریم سمت ماشین. خودم تا هتل شما رو می‌رسونم.
این لطف کامران را پذیرفتم و ساعتی بعد در هتل بودم.
وارد سوئیت‌م شدم و اول از هر کاری با ساره تماس گرفتم و
خبر رسیدنم را دادم و بعد از سفارشات لازم به ماریا، قطع
کردم و با برداشتن حوله رفتم طرف حمام.

ماشین که مقابل آدرس من ایستاد، از بهت و حیرت
نفهمیدم چطور از ماشین پیاده شدم. با آن خانه‌ای که من
ترکش کرده بودم، زمین تا آسمان فرق داشت. ساختمان
روبه‌روی‌ام بیشتر به یک کاخ می‌ماند. مشخص بود که
ویلاهای اطراف را خریده و به مساحت باغ اضافه کرده‌اند.
ساختمان دو طبقه تبدیل به چهار طبقه شده بود، آن هم با
نمایی سفید و ستون‌هایی گچ‌بری شده. سالنی که پا به آن
گذاشتم، شاید بزرگ‌تر از خانه‌ی من بود.

- با دیدن بهناز که با شوق به طرفم قدم تند کرده بود، با اشتیاق به روی اش آغوش گشودم.
- فقط هر چی که شد، آرامش خودتو حفظ کن. باشه؟
- لبخند زدم و هم‌چون خودش آرام جواب دادم:
- نگران نباش. فرصت رسیدن به حقم رو از دست نمی‌دم.
- و کنار هم روبه‌روی وکیل نشستیم. شکوهی، مردی ایرانی و از دوستان قدیمی پدر بود.
- خوش آمدید جناب سرمست.
- ممنون، در خدمت تون هستم.
- بفرمایید گلویی تازه کنید.
- بهزاد اولین کنایه‌اش را پراند.
- آقای شکوهی شما سریع‌تر برید سر اصل مطلب. چون خان داداش ما خیلی عجله داره برای رسیدن به چیزی که حقش نیست.
- بهزاد درست صحبت کن.
- درست می‌گه، پسری که حرمت نگه نداره، تو روی پدر و مادرش بایسته و همه چیز رو رها کنه و وقتی بوی پول به دماغش خورد برگرده، نباید حقی داشته باشه.
- خیلی جالبه که یکی مثل شما از حرمت پدر و مادر صحبت می‌کنه.
- لحن تحقیرآمیزم، عصبانی‌اش کرد.
- اگه پدرت وصیت نکرده بود که به تو هم باید ارثی برسه، مطمئن باش نمی‌ذاشتم سهمی داشته باشی.

بخش اول / فصل چهارم □ ۹۷

- خودتو اذیت نکن مادر. اگه شما راضی نباشید، اجازه نمی‌دم ارثی بهش تعلق بگیره.

- این بار رو اشتباه می‌کنی بهزادخان. من محاله از این ارث بگذرم. چه مادرت راضی باشه، چه نباشه.

کامران برای آرام کردن جو به وجود آمده، گفت:

- باید به مادرتون حق بدید آقابه‌راد، توی این سال‌ها از بابت رفتن شما ناراحت بود.

- بعید می‌دونم ناراحتی شون از بابت رفتن من بوده.

- بهراد خواهش می‌کنم.

ادامه ندادم. نه تنها به خاطر بهناز، چون بعد از این همه سال، دلم نمی‌خواست درباره‌ی گذشته‌ها صحبت کنم.

- درست می‌گی، ناراحتیم از بابت تو نبود. از بابت اون سال‌هایی بود که جوونی من و پدرت به پای یکی مثل تو هدر شد و اونقدر راحت حرمتا رو شکستی و رفتی.

نفس عمیقی کشیدم و چشم بستم تا به آن روزهای نفرت‌انگیزی که با آنها داشتم، نیندیشم.

- مامان، خواهش می‌کنم این بحث رو تموم کن. مگه خودتون اون همه اصرار نداشتید بهراد بیاد تا تکلیف این اموال مشخص بشه. پس این بحثای الان به خاطر چیه؟

- به این خاطر که آقا بدون از نظر ما سهمی از این ثروتی که براش دندون تیز کرده نداره، ثروتی که به دست بهزاد به اینجا رسیده.

وارد بحث‌شان شدم و به کنایه گفتم:

- پس جای تبریک داره، فقط امیدوارم از راه حلال بوده باشه.

بهزادی که تا به اینجا خشم خود را کنترل کرده بود، از جا برخاست و در جوابم به تندی گفت:

- حلالم نباشه به مزاج یکی مثل تو خوش میاد. مثل کاری که با آبرو و اعتبار عمو و پدر کردی.

- و من نمی‌فهمم که تو چرا الان از اون بابت ناراحتی؟ حرفم انگار آتش زیر خاکسترش را مشتعل‌تر کرد که به طرفم هجوم آورد، ولی کامران جلویش را گرفت. از میان دندان‌های به هم فشرده‌اش غرید:

- اگه می‌فهمیدی که اینو نمی‌گفتی لعنتی.

- بهراد خواهش می‌کنم تمومش کن. به خاطر من. طاقت دیدن ناراحتی تنها کسی را که نداشتم او بود. رو به شکوهی گفتم:

- از این به بعد، کاری با من داشتید، هماهنگ کنید بیام دفترتون. دیگه در جلسه‌ای که اینجا بخواد برگزار بشه، شرکت نمی‌کنم.

و از آن قصر شیطانی بیرون زدم. تمام راه را عصبی بودم و انگار بغض داشتم، از این همه حرف‌های ناب‌ه‌حقی که به من نسبت می‌دادند. از آن همه خشم و غضب بهزادی که به حساب برادر بود، اما از دشمن تشنه‌تر به خون من. از زنی که مادر خطابش می‌کردم و این چنین بیزار بود از من.

تازه به هتل برگشته بودم که از تلفن اتاق با خانه تماس

گرفتم.

- سلام بهراد.

زنگ صدای ساره، روح خسته‌ام را از آن همه آشفتگی به آرامش کشانید. زنگ صدایش همیشه آرام بود.

- سلام. خوبی؟ ماهان خوبه؟

- ممنون. هر دو خوبیم. خودت چطوری؟ کارت رو شروع

کردی؟

- تقریباً.

و همان‌طور که گوشی کنار گوشم بود، روی تخت دراز کشیدم و چشمانم را بستم. دلم می‌خواست حرف بزند تا فکر آن گذشته‌های نفرین شده را از ذهنم پاک کند. چقدر در زندگی‌ام حضور زنی که فقط من را، آن هم از ته دلش بخواهد، کم بود.

- حالت خوبه بهراد؟ صدات گرفته‌س. می‌خوای یه وقت

دیگه زنگ بزنم؟

- نه.

به جز صدایم، دلم هم گرفته بود و دوست داشتم مثل

بچه‌ای بهانه بگیرم و کسی به من توجه کند و نازم را بکشد.

- ساره؟

- جانم؟

جانم برای اولین بار، لبخند نشانده روی لب‌هایم و از ته

دلم گفتم:

- کاش الان کنارم بودی.

خودم هم ماندم که چرا همچین چیزی گفتم؟ من که در دلم به او احساسی نداشتم. حتی ماه‌ها می‌شد که ارتباطی هم بین ما نبوده، حالا چرا... شاید چون حسی در دلم می‌گفت او پاک است و عاشق کسی نیست و تازه دارد به من دل می‌بندد.

- که چیکار کنم اون وقت؟

شیطنت لحنش، گرفتگی حاله را برد و سر ذوقم آورد.

- که برام چایی دم کنی.

- واقعا که، من فکر کردم...

در برابر لحن ناراحتش، این بار من شیطنت کردم.

- لابد با خودت فکر کردی که چه خبره، آره؟

- بهراد!

اعتراض و شرم صدایش، به خنده‌ام واداشت. آن هم بلند.

روز بعد، شکوهی تماس گرفت و خواست که عصر به دفتر

کارش بروم. وقتی رسیدم، بقیه هم آنجا بودند.

- حال تون چطوره آقای سرمست؟

- آقای شکوهی بهتره برید سر اصل مطلب، چون خان داداش

ما برای رسیدن به این پول خیلی عجله داره.

وکیل منتظر پاسخ من بود و چون سکوتم را دید، خودش

به حرف آمد.

- پدر شما صاحب سه کارخونه و عمارت مسکونی مادرتون

و سه ویلا در نقاط مختلف و چندین ماشین شخصی و قطعه

زمین و... هستن. شما اطلاع داشتید؟

- تا حدودی، گویا در این چندسالی که من نبودم، پدر پیشرفت خوبی داشتن.

- به نفع یکی مثل تو که بیای لنگر بندازی برای این پولی که بابتش هیچ زحمتی نکشیدی.

باز جوابی به بهزاد ندادم و نگاهم هم چنان به شکوهی بود.

- کارهای انحصار وراثت انجام شده. تمام اعضای خانواده برگه رو امضا کردن به جز شما.

- هر وقت گفتید میام و امضا می کنم.

- حالا چرا این همه عجله داری داداش؟ این همه ما معطل

شما بودیم، یه مدتم شما وقت هدر بده.

با آرامشی که می دانستم خشم او را بیشتر می کند، جواب دادم:

- من مثل تو کارم تنها سر زدن به ملک و املاکم نیست.

باید برگردم، چون زن و بچهم در ایران تنها هستن.

غضب میان دندان هایش، گلویم را می فشرد و نمی فهمیدم چرا؟

شکوهی برای پایان دادن به بحث های احتمالی، گفت:

- هماهنگیای لازم رو انجام میدم و آخر هفته تماس

می گیرم و آدرس رو خدمتتون می گم که بیاید واسه امضا، بعدشم وصیت نامه طبق وصیت پدرتون در همون عمارت باز

می شه.

با اینکه دوست نداشتم دیگه پا به آن عمارت بگذارم، ولی

۱۰۲ □ دوران سرمستی

ظاهرا مجبور بودم یکبار دیگر به آنجا بروم. چون لحن شکوهی این را می‌رساند که وصیت‌نامه غیر از آنجا باز نخواهد شد. پس بلند شدم و با گفتن «منتظر تماس تون هستم.» از دفترش بیرون زدم که بهناز هم دنبالم راه افتاد.

- صبر کن بهراد.

ایستادم و او به من رسید.

- چرا نمی‌خوای با بهزاد و مامان کنار بیای؟

- من تو این مدت همه چیز رو فراموش کردم، باورکن دیگه نه مهوری نسبت به مادر شما دارم و نه احساس برادرانه‌ای به بهزاد. فقط تو هستی که از تمام این خاندان دوستت دارم.

- دروغ نیست اگه بگم، منم تو رو بیشتر از بهزاد دوست دارم. باورکن.

تا به حال از کسی این چنین بی‌ریا دوستت دارم نشنیده بودم. یک دل سیر بغلش کردم. به چه حقی مرا سال‌ها از تنها خواهرم دور کردند؟

- می‌خوام مطالبی رو بهت بگم. فقط قبلش باید بگی که تو واقعا پریش رو فراموش کردی یا نه؟

از خود جدایش کردم و متعجب و کنجکاو پرسیدم:

- چه ربطی به موضوع داره؟!

- حتما ربط داره که پرسیدم. می‌خوام بدونم اگه یه وقت

دیدیش به هم نمی‌ریزی؟

- چه لزومی به دیدنش؟

بخش اول / فصل چهارم □ ۱۰۳

ولی ته دلم دوست داشتم او را ببینم. آن هم بعد از این همه سال.

- پریوش همسر بهزاده...

شوک هیچ ضربه‌ای کاری‌تر از این خبر نبود و نمی‌دانم چطور لبانم از هم باز شد تا بگویم:

- نه!! این امکان نداره!!

- موقعی که تو گذاشتی رفتی، عمو سکت کرده و پدر وقتی وضعیت عمو رو دید، بهزاد رو مجبور کرد تا با پریوش ازدواج کنه، ولی در عوض یکی از کارخونه‌هاشو به نام بهزاد کرد و بزرگ‌ترین باغ‌ویلاش رو به پریوش بخشید. این‌طور شد که عمو هم آرام گرفت.

- پس بخش عظیمی از نفرت بهزاد به من به همین خاطره.

- درسته. این موضوع رو گفتم تا بهش حق بدی. چون علاوه بر این، به خاطر سقط اون بچه، پریوش دیگه نتونست بچه‌دار بشه و بهزاد در آرزوی بچه مونده.

- الان دیگه بهش حق می‌دم. چون اونم مثل من قربانی پریوش شد.

ساعت‌ها راه رفتم و با خود فکر کردم. در ذهنم نمی‌تونستم زن بهزاد بودنش را هضم کنم. کسی که عاشقش بودم، حالا زن برادرم بود. بهزاد چطور توانست با کسی ازدواج کند که من از نوجوانی دوستش داشتم. می‌شد حدس زد که فقط برای عصبانی کردن من چنین کاری کرده. چون فکر

۱۰۴ □ دوران سرمستی

می‌کرد من در تمام این سال‌ها از طریق بهناز خبردار شده‌ام و از این موضوع حسابی ضربه خورده‌ام.

به هتل که رسیدم، سعی کردم زیر دوش آب سرد، گرمای تحقیر شده‌ی تنم را خاموش کنم. وقتی بیرون آمدم، موهایم را خشک می‌کردم که نگاهم به تلفن افتاد. با وجودی که بی‌حوصله بودم و دلم نمی‌خواست با کسی صحبت کنم، ولی باید از خانه خبر می‌گرفتم. ماریا گوشی را برداشت.

- سلام دکتر، حال تون خوبه؟

- ممنون. چیزی شده؟ ماهان خوبه؟

- پسر تون خوبه، ولی ساره چندروزه حالش خوب نیست.

مسکنم نمی‌خوره. گفتم به شما بگم تا باهاش صحبت کنید.

- گوشی رو بده بهش.

- چشم. گوشی دست تون باشه.

دقایقی بعد صدای ساره ارتباط را برقرار کرد.

- سلام.

کلافه و بدخلق بودم و بی‌آنکه بفهمم لحنم کمی تند شد.

- چرا وقتی حالت بده مسکن نمی‌خوری؟ چنددفعه بگم

مراقب خودت باش.

انگار از صدایم جا خورد و کمی ترسید. تا به حال با چنین

لحنی با او صحبت نکرده بودم.

- آخه... برای شیر ماهان خوب نیست.

اما این بار، من بودم که جا خوردم. حاضر بود درد بکشد،

ولی دارو مصرف نکند، چون برای شیر ماهان خوب نبود. این

بخش اول / فصل چهارم □ ۱۰۵

دیگر چه مدل از مهر مادرانه بود؟ سعی کردم کمی آرام‌تر
برخورد کنم.

- تو اول باید به فکر سلامتی خودت باشی. ادامه‌ی این
سردردا برات خوب نیست. نهایت برای ماهان شیرخشک
درست کن.

- باشه، مسکن می‌خورم. تو کی برمی‌گردی؟
سؤالش بیشتر به گلایه شبیه بود و خلق تنگم را تنگ‌تر
کرد.

- من که هنوز دو هفته نیست اومدم، هر بار زنگ زدم
گفتی کی برمی‌گردی. هر وقت کارم تمام شد برمی‌گردم
دیگه.

- عصبانی هستی چرا زنگ زدی که بخوای خشم رو سر
من خالی کنی؟
پس اعتراض کردن هم بلد بود و همین اعتراض، خشم من
را بیشتر کرد.

- آره عصبانی هستم، از اینکه مثل یه بچه مدام باید بهت
بگم مراقب خودت باش.

- چته تو؟ چرا اینجوری صحبت می‌کنی؟

واقعا کلافه بودم و بی‌حوصله گفتم:

- هیچی، کاری نداری؟

- بهراد؟

صدای بغض‌آلودش، دلم را سوزاند. گناه ساره چه بود که
داشتم این‌گونه با او تندی می‌کردم. الا اینکه تمام این دردها

را من به جانش ریخته بودم. لحنم بی اختیار آرام شد.
- ببخشید عزیزم، اعصابم کمی به هم ریخته‌س.
- می‌خوای در موردش حرف بزنی؟
- چیزی نیست که بشه در موردش صحبت کرد. ماهان
چطوره؟
- مثل مامانش، حسابی دلتنگته.
- چند روز دیگه کارم تموم می‌شه، برمی‌گردم. فقط مراقب
خودت و ماهان باش عزیزم.
- چشم.
این چشم گفتنش، لبخند رضایت نشاند بر لبم و ناراحتی‌ام
را کم کرد.

آن روز با دیدن پریوش، آن هم نشسته در کنار بهزاد،
نمی‌دانم یک لحظه مرا چه شد؟ چطور می‌توانست بی تفاوت
به آنچه در گذشته میان ما اتفاق افتاده، این‌گونه بی‌پروا در
کنار بهزاد خودنمایی کند؟ واقعا بی تفاوت بود یا سعی می‌کرد
این‌گونه رخ نشان دهد؟ نگاه غمگینش که حرف‌ها دارد.
- آقای سرمست حواس‌تون با منه؟
- این‌طور که از شواهد پیداس، حواس خان‌داداش ما جای
دیگه‌ایه.
- گوشم با شماس آقای شکوهی، بفرمایید.
- اگه همه آماده‌اید، وصیت‌نامه رو باز کنم؟
با موافقت همه، کاغذی از پاکت بیرون کشید و در آرامش،

شروع کرد به خواندن.

«اینک که این وصیت‌نامه را می‌خوانید من دیگر در بین شما نیستم.

روی سخنم اول از همه با توست ماهرخ. در تمام سال‌های زندگی، برایم همسر خوب و همراهی بودی. من نیز به پاس محبتت، بخش قابل‌توجهی از ثروتم را در حساب جداگانه‌ای به نامت واریز کردم که به کمک شکوهی می‌توانی از آن برداشت کنی. همچنین عمارتی که در آن زندگی می‌کنی به همراه ماشین خودت. برای بهناز عزیزم هم کارخانه‌ی... را کنار گذاشتم.

برای تو بهزاد، که در تمام زندگی‌ات همان کردی که من خواستم. وقتی دیدی عمویت در بستر بیماری افتاده، حاضر شدی گناه دیگری را گردن بگیری و از زندگی خودت بگذری. به همین خاطر تمام ثروت باقی‌مانده‌ام از آن توست، تا جبران تمام سال‌هایی شود که به خاطر من از جوانیت گذشتی. هوای پریوش را داشته باش و امیدوارم صاحب فرزند شوید.

و اما تو بهراد، باید حقیقتی را برایت بازگو کنم که تا به امروز اجازه ندادم کسی از آن باخبر شود. ولی از این پس می‌خواهم همه آن را بدانند. چون حتم دارم بچه‌ات نیز که حاصل شرط‌بندی بر سر پول است، زاده‌ای همانند خودت می‌باشد... خیلی جوان بودم که

عاشق مادرت شدم. او دختر یکی از دوستان پدرم بود. موضوع را با پدرم در میان گذاشتم و با موافقت پدرش، طی یک مراسم باشکوه ازدواج کردیم. من عاشقش بودم، اما او توجهی به من نداشت. چند ماه پس از ازدواج مان باردار شد. من خوشحال بودم و او ناراحت، حتی چندین بار شاهد بودم که هرکاری می‌کرد تا جنین سقط شود. تا اینکه به شدت با او برخورد کردم. مدتی همه چیز خوب بود و فکر می‌کردم با زندگی جدیدش خو گرفته است. ولی آن روز لعنتی... مادرت چهار ماهگی را می‌گذراند و من برای او چندین ندیمه استخدام کرده بودم تا در استراحت کامل باشد. ولی آن روز هیچ کدام از ندیمه‌ها در خانه نبودند. از لحظه‌ی ورود، حس بدی به قلبم چنگ انداخت و قدم‌هایم را سست کرد. وقتی دستم، دستگیره‌ی در را چرخاند، همان چیزی که می‌ترسیدم سرم آمد. او در آغوش مرد دیگری در اتاق مشترک مان بود. در خودم شکستم. خیانت به این بزرگی را نمی‌توانستم تحمل کنم. می‌خواستم هردوی آنها را بکشم. اما پسرک، به سرعت از پنجره فرار کرد و من ماندم و او... به جای اینکه اشک بریزد و التماس کند، مغرورانه در چشم‌هایم خیره شد و گفت «بهت گفته بودم دوست ندارم. اما تو فکر کردی اگه بچه‌دار بشیم من پای‌بند تو و بچه‌ت

می‌شم.» فریاد زد «اسم اون بچه رو نیار. اون بچه‌ی من نیست.» خندید و گفت «جدی. پس بچه‌ی کیه؟» گفتم «نمی‌دونم. به غیر از این مردک دیگه با کی در ارتباطی؟» وقیحانه گفت «با تو...» دستم محکم بر دهانش کوبیده شد و فریاد زد «می‌کشم!» تهدیدکنان و ترسیده گفت «اگه آزاری به من برسونی، به پدرم می‌گم.» با پوزخندی گفتم «تو از امروز زندانی همین اتاقی، کجا می‌خوای پدرت رو ببینی؟ اصلاً چطور می‌خوای بهش بگی چه فضاحتی به بار آوردی؟» او هم کم نمی‌آورد و همین سرسختی و وقاحتش، مرا خشن‌تر می‌کرد و شکنجه‌هایم را بیشتر. آن قدر که سر زایمان مرد. او مرد اما تو زنده ماندی. همان لحظه که دیدمت، می‌خواستم با دستان خودم خفیات کنم، چون برایم یادآور صحنه‌ی تلخ خیانت مادرت بودی و من یک بچه‌ی حرام‌زاده نمی‌خواستم. ولی نتوانستم و تصمیم گرفتم جور دیگری تلافی کنم. پس نگهت داشتم تا به جای مادرت از تو انتقام بگیرم. تو باید می‌ماندی تا من تقاص لحظاتی که مادرت در خانه‌ی من زندگی کرد و آبرو و اعتبارم را به بازی گرفت، از تو پس بگیرم. اما تو هم نمونه‌ی همان مادرت شدی و طور دیگری تیشه به ریشه‌ام زدی. ضربه‌ی تو به پریوش عزیزم، تنها فرزند تنها برادرم، برایم گران‌تر از

بی آبرویی مادرت بود. پس حس انتقامم بیشتر شد و من که به خوبی از احوالت در ایران باخبر بودم و می دانستم مرد ازدواج نیستی، تصمیم گرفتم یک شرط باز کردن وصیت نامه را بچه داشتن تو بگذارم، تا در تنگنا قرار بگیری و برای رهایی، با زنی هم کیش خودت ازدواج کنی و روزی شاهد خیانتش به خودت باشی. این طور تو هم، همان داغی را می بینی که من از مادرت دیدم و فرزندی که هم چون خودت، قلبت را بسوزاند و کمرت را خم کند. اما همان طور که سال ها پیش هم گفتم، تو از ارث من محروم هستی، چون نه مادرت به من وفا کرد، نه خودت...»

عرق سردی بر تمام پیکرم نشسته بود و نفسم لابه لای عضلات سینه ام گیر کرده بود و بالا نمی آمد. خدایا چه می شنیدم؟ این حرف ها چه بودند؟ پس او خواسته بود من بیایم تا این گونه تحقیق کند. تنها کاری که توانستم در آن لحظه بکنم، این بود که برخیزم و به سمت در خروجی بروم.

- صبر کن بهراد.

صدای بغض آلود بهناز بود که بهزاد در جوابش با تمسخر گفت:

- راست می گه، صبر کن. چرا با شنیدن حقیقت پا به فرار گذاشتی؟

به گمانم چیزی در درونم شکست. شاید بغضی به قدمت

بخش اول / فصل چهارم □ ۱۱۱

تمام سال‌های تنهایی‌ام. این بار هم بدتر از همیشه. حتی روی برگشت هم نداشتم.

- آخ، خان‌داداش ما رو باش. یک زاده‌ی حرومه. از یک مادری هر...

- خفه شو.

- چرا بهت برمی‌خوره. حالا همه شاهد خرد شدن اون غرور بی‌خودت هستن. چیزی که فکر می‌کنی به تو بیش از دیگران رسیده.

لیاقت جواب شنیدن نداشت. به تندی از کنارش گذشتم که صدایش صبرم را به آخر رسانید.

- ببینم، الان دو سه هفته‌س اینجا، از زن تنها و خونه‌ی خالیت خبر داری؟

تحمل توهین به خودم، راحت‌تر از شنیدن تهمت به ساره بود. ساره‌ای که آن همه معصوم است. مشت محکم درست زیر چشمش نشست و چنگ انداختم به یقه‌ی لباسش و از میان دندان‌های قفل شده از خشمم غریدم:

- فقط اگه جرات داری یه بار دیگه اسم زن منو به اون زبون کثیفت بیار.

بهناز خودش را رسانید و مرا عقب کشید. او را دوست داشتم، حتی اگر خواهرم نبوده باشد. سرش را بوسیدم و به طرف در رفتم که دنبالم آمد.

- بهراد نرو، خواهش می‌کنم. من حاضرم اون کارخونه‌ای که به من رسیده رو بدم به تو. باور کن.

برگشتم در جوابش بگویم «دردم مال نیست» که نگاهم به چشمان بغض‌آلود پریوش افتاد. دلم می‌خواست با یک سیلی، انتقام تمام بی‌کسی‌ها و دربه‌دري‌هايم را از او بگیرم. ولی در اوج خشم، چشم از او چرخاندم و از ساختمان بیرون زدم و بی‌اعتنا به صدای بهناز به سوی در خروجی عمارت رفتم.

- بهراد... جون من وایسا.

قسم‌اش با آن صدای گریان، باعث شد در جای خود بایستم و سخت در آغوشش بکشم. بهناز برایم بی‌نهایت عزیز بود.

- دوست ندارم بعد از سال‌ها این‌طوری از اینجا بری. با این همه ناراحتی.

- نمی‌دونم چرا خودم نفهمیدم که این ازدواج و وصیت، بازی جدید پدره؟ چرا تموم بی‌مه‌ریاش یادم رفت و نفهمیدم که مردی با اون همه تنفر، نمی‌تونه ارثی برای من گذاشته باشه؟ در عجبم که چرا نفهمیدم؟! به خاطر این وصیت مسخره‌ش، دو نفر دیگه رو هم به پای خودم بدبخت کردم. من تا زنده‌ام از خانواده‌ی تو نمی‌گذرم بهناز، از هیچ‌کدوم‌شون، به خصوص پریوش. شاید یه روزی چیزی به عنوان وجدان مجبورش کنه دروغش رو پس بگیره. حالا هم اجازه بده سریع‌تر از این عمارت نفرت‌انگیز بزنم بیرون. به تنهایی خیلی نیاز دارم.

از آغوشم کنار کشید و با چشم‌هایی اشکی، رفتم را به نظاره ایستاد.

بخش دوم

ساره

بازگشت حافظه و ...

فصل اول

سردردهای اخیر حسایی کلافه‌ام کرده‌اند و خوب می‌دانم، بی‌ربط با تصاویری که چند روزی است در ذهنم نقش می‌بندند، نیست. ولی موضوع تصاویر را به بهراد نگفتم. نمی‌خواستم بی‌دلیل نگرانش کنم، چون به سلامتی من و ماهان خیلی اهمیت می‌دهد. در کل مرد مهربانی است و از روزی که ازدواج کردیم، یک لحن تند از او نشنیدم. همان‌گونه که روز اول اعتراف کرد، واقعا عاشق است و هرکاری برای خوشبختی ما انجام می‌دهد. حتی گاهی به خاطر این همه محبتش شرمنده می‌شوم، از اینکه چرا در گذشته به چنین مردی خیانت کردم؟ و هر روز بیش از پیش، سعی می‌کنم تا دوستش داشته باشم. چون به خاطر فراموشی، انگار آن احساس آتشی‌نی که می‌گفت، نسبت به او داشتم، را قبل از تصادف جا گذاشته‌ام و احساس اکنونم، تنها تاثیر زندگی کوتاهم با او است. اگرچه روزهای اول خیلی برایم سخت بود پذیرش این موضوع که همسرم باشد، ولی به خاطر شرایط خودم و راحتی او در خانه پذیرفتم. در واقع چاره‌ی دیگری نداشتم جز پذیرش عقد، چون کسی را جز خود بهراد نمی‌شناختم تا نزدش بروم. من حتی آن روزها

ترس داشتم تنهایی از خانه بیرون بروم، مبادا گم شوم. پس در اوج بغض و نارضایتی، آن لحظات سخت را صبوری کردم و به رو نیاوردم که در چنین شرایط بد روحی و جسمی، دوست ندارم شوهرم باشد، آن هم کسی که تا چند روز قبل برادرم بوده. می‌ترسیدم در برابر اعتراضم، یک وقت برود و تنهاییم بگذارد. اما حالا در دلم مهری نسبت به او هست. به هر حال، یک‌سال است که با او زندگی می‌کنم و اکنون پدر بچه‌ی من است.

با هر دو دست، سرم را محکم می‌فشارم. تصاویر مبهم و تاری که نمی‌دانم مربوط به کدام دوران از زندگی‌ام هستند، شدت سردردها را هر لحظه بیشتر می‌کند. تصویر زنی که بالای مزاری نشسته و با سوز دل گریه می‌کند، یا تصویر پسر جوانی که با دستانش میله‌هایی را گرفته و با گریه صدایم می‌زند. فایده ندارد، بهراد که آمد باید برویم مطب دکتر، بعد از زایمان دیگر نرفته‌ام. شاید نسخه‌ی جدیدی تجویز کند و این سردردها کمتر شود. داروهای قبلی که دیگر چندان افاقه‌ای ندارند. ولی هر چه باشد بهتر از هیچ‌اند.

به دنبال جعبه‌ی داروها، وارد آشپزخانه شدم و قرصی به دهان گذاشتم و لیوان آب را از شیر بالای سینک پر کردم و آمدم برگردم که محکم به ماریا برخوردم و همین باعث شد تعادلم را از دست بدهم و همزمان با افتادن من و پیچیدن صدای ناهنجار شکستن لیوان، درد شدیدی در سرم پیچید و برای لحظاتی پیش چشمانم سیاه شد. دستم را به سویش

دراز کردم و با اضطراب گفتم:

- ماریا کمکم کن بلند شم. جایی رو نمی بینم.
- خدا مرگم بده. چیه شد یه دفعه؟ بریم بیمارستان؟
- فکر کنم به خاطر سردرده، داروهامو تازه خوردم، کمی دیگه اثر می کنن.
- دستم را گرفت و کمک کرد بلند شوم.
- چقدر دکتر سفارش می کنه داروهاتو سروقت بخور، آخه چرا گوش نمی دی؟ مواظب این خرده شیشه ها باش.
- ببخش، به زحمت انداختمت.
- فدای سرت، باز خدا رو شکر دستوپات نبرید. بیا دراز بکش.

سر به روی بالش گذاشتم که پرسید:

- بهتری یا هنوز جایی رو نمی بینی؟
- بهتر شدم، نگران نباش، بخوابم بهترم می شم. لطفا مواظب ماهان باش.

- خیالت راحت، تو فقط استراحت کن.

با صدای گریه‌ی بچه‌ای از خواب پریدم. کسی سعی در آرام کردن او داشت و انگار نمی توانست. بی اراده از روی تخت پایین آمدم که یک لحظه بهت زده و حیران در جای خود ماندم و نگاه تنگ شده از حیرتم، دور تا دور اتاق و وسایلم به گردش درآمد.

من کجا هستم؟ اینجا کجاست؟ اتاق من که به این بزرگی نبود؟ تخت من یک نفره بود و گوشه‌ی دیوار و حالا این تخت

دو نفره‌ی بزرگ وسط اتاق! چرا جای پنجره عوض شده؟
پرده‌ها که این رنگی نبودند! اتاق من که همچین کتابخانه‌ی
بزرگی نداشت؟ اصلاً این که اتاق من نیست!

با قدم‌هایی مردد جلو می‌روم و دستان لرزانم را برای باز
کردن در پیش می‌رانم. تا دستم به دستگیره برسد و آن را
بچرخاند، هزار و یک فکر از ذهنم می‌گذرد و از سر اضطراب و
نگرانی ضربان قلبم نامنظم می‌زند. در به آرامی باز می‌شود و
نزدیک دیوار می‌ایستد و من جا مانده بر جای خود، بین
چهارچوب در جا خوش کرده‌ام. راهروی پهن و بلندی
روبه‌روی‌ام است که از یک سو به آشپزخانه می‌رسد و مقابلش
یک اتاق دیگر، جلوتر می‌روم و این بار سالن بزرگی در برابر
چشمانم نمایان می‌شود که با دو دست مبل و میز ناهارخوری
و آینه‌ی کنسول و یک سری وسایل دیگر دکوراسیون شده
است. خانه‌ی ما که این همه بزرگ و زیبا نبود!

با صدای کسی که می‌گوید «بهتر شدی ساره‌جان؟» نگاهم
را به جانب او و بچه‌ای که در آغوش دارد، می‌چرخانم. این
زن ماریا و بچه هم ماهان است. ولی چرا در گذشته آنها را
نمی‌شناختم؟! چشم‌هایم تنگ شدند و در یک لحظه، تمام
اتفاقات این یک‌سال، پیش روی‌ام جان گرفت.

انتقالی‌ام به دانشگاه شیراز، جا ماندن وسایلم در تاکسی،
تصادفم با آن ماشین سیاه‌رنگ، عمل سر و تراشیده شدن
موهایم و پرسیدن سؤال‌های بی‌جواب دکتر، خونریزی کلیه و
جراحی بینی‌ام، حرف‌های بهراد راجع به عشق و خیانت و

ازدواج و در آخر ماهان...

با کف دست محکم بر پیشانی کوبیدم و با قدم‌هایی بلند، به اتاق برگشتم و بی‌توجه به صدای ماریا، در را از داخل قفل کردم و با نگاهی کنکاشانه همه جا را از نظر گذراندم. کمد‌ها، دراور، کتابخانه و... همه‌ی وسایل را بیرون ریختم، نه نبود. شاید با خود برده باشد. ولی شناسنامه‌ی من و ماهان در سفر به چه کار او می‌آید؟

درمانده و مستاصل برای بلند شدن نیم‌خیز شدم که چند عکس از میان کتابی روی پایم، به زمین افتادند. با تردید آنها را بلند کردم و با حیرت ورق زدم. تصاویری از جوانی بهراد در کنار دختری به سن‌وسال خودم. با حرص آنها را به طرفی پرت کردم که این بار نگاهم متوجه‌ی کاغذ تاخورده‌ای شد که عکس بهراد در گوشه‌ای از آن مظنونانه توجه‌ام را جلب می‌کرد. آن را برداشتم و تایش را باز کردم. ظنم بی‌مورد نبود. اما چطور چنین چیزی را باید باور می‌کردم؟ صیغه‌نامه‌ی یک‌ساله‌ای به تاریخ سه ماه قبل، از او و زنی به نام ملینا. درست زمانی که من در اوج دردهای بارداری‌ام بودم. چطور باید این نامردی را از مردی چون بهراد باور می‌کردم؟ عکس سه‌درچهار زن، زیبا بود. حتی از دختر قبلی هم زیباتر... از سر خشم و حسادت، آن کاغذ را تکه‌تکه کردم و تمام وسایل ریخته شده روی زمین را به طرفی فرستادم که یک لحظه نگاهم به شناسنامه‌ی قرمز رنگم افتاد. خودش بود.

به طرفش خیز برداشتم و بازش کردم. از دیدن خون

خشک شده به روی صفحاتش، حال دل و روده‌ام دگرگون شد. با شتاب خودم را به روشویی درون حمام رساندم. یک در حمام به اتاق بهراد باز می‌شد. چند مشت آب به صورتم پاشیدم و خواستم دوباره به اتاق برگردم که صدای گریه‌ی ماهان دلم را بی‌قرار کرد. او تنها اتفاقی است که برای ساره‌ی فعلی که بهراد ساخته، واقعی واقعی است. بی‌درنگ بیرون رفتم و از آغوش ماریا جدایش کردم و محکم به خود فشردم. انگار می‌ترسیدم او را هم، چون گذشته‌ام از من بگیرند.

- چی شده ساره‌جان؟ چرا گریه می‌کنی؟
- ماریا زن خوب و مهربانی است و در تمام دوران سخت بیماری و بارداری کنارم بوده و از من مراقبت کرده است.
- لطفا ساک ماهان رو بردار و لباسا و وسایل ضروریش رو برام جمع کن.
- جمع کنم؟ برای چی؟ مگه جایی می‌خوای بری؟ اونم با این حال و روزت.
- خواهش می‌کنم کاری که بهت گفتم رو انجام بده تا من به ماهان شیر بدم و بخوابونمش.
- آخه آقابه‌راد گفته بدون من جایی نری؟
- تنهایی می‌تونم برم.
- حداقل صبر کن تماس بگیره و بهش بگو.
- نه، خواهش می‌کنم ماریا. اگه بفهمه نمی‌ذاره برم. من باید برم.

۱۲۰ □ دوران سرمستی

مقابلم نشست و مردد پرسید:

- تو چیزی از گذشته یادت اومده؟

با گریه نگاهم را به ماهان دوختم.

- می‌خوای بدون اینکه بهش بگی بری؟ اگه بفهمه ناراحت

می‌شه.

- من باید برم خانواده‌م رو ببینم.

- خب صبر کن آقابه‌راد از سفر بیاد، خودش حتما تو رو

می‌بره.

شنیدن اسمش، یاد آن کاغذ و تصویر زن را برایم زنده کرد.

کاش به جای کاغذ خودش را تکه‌تکه می‌کردم. چطور

می‌توانست آن‌گونه با احساس برای من فیلم بازی کند و در

عین حال با زن دیگری باشد.

- نمی‌تونم صبر کنم ماریا، خواهش می‌کنم چیزی بهش

نگو تا من برم.

- آخه این‌طوری واسه من بد می‌شه.

- نگران نباش. هر چی شد با خودم.

وقتی ماهان خوابید، داروهایم را به همراه پول‌هایی که

برایم گذاشته بود، برداشتم و در کمترین زمان ممکن حاضر

شدم. باید هر چه سریع‌تر می‌رفتم. چگونه رفتنش سخت بود،

ولی باید می‌رفتم و از اوضاع خانواده‌ام باخبر می‌شدم.

شماره‌ی آژانس را گرفتم و درخواست تاکسی دادم.

- حداقل به من بگو کجا می‌خوای بری؟ یا بذار همراهت

بیام. آخه اگه دکتر زنگ زد چی بهش بگم؟

- فقط بگو، ساره برگشت همدان پیش خانواده‌ش.
به ترمینال که رسیدم، بلیتی برای همان شب گرفتم و در سالن چند ساعتی به انتظار نشستم. در دل دعا می‌کردم تا هر چه زودتر این لحظات کشنده بگذرند. از آینده و آنچه که پیش روی‌ام بود، می‌ترسیدم. باید با خانواده‌ام روبه‌رو می‌شدم تا این ترسی که مثل خوره به جانم چنگ انداخته بود، دست از سرم بردارد. خدا می‌داند با دیدن من بعد از یک‌سال آن هم با بچه، چه عکس‌العملی نشان می‌دهند. نگاهم که به صورت معصوم و غرق در خوابش افتاد، بغضم به لبخندی محزون مبدل شد. با اینکه دلم نمی‌خواست آن‌قدر سریع بچه‌دار شویم و برای به دنیا آوردنش درد و عذاب زیادی متحمل شده بودم، ولی حالا به قدری دوستش داشتم که نفسم به او بند باشد.

اتوبوس که حرکت کرد، بی‌اختیار نفس راحتی کشیدم و چشم بر هم گذاشتم. همیشه بهترین راه رهایی از ترس‌ها، روبه‌رو شدن با آنها است. و من کم‌کم به ترس دیدن خانواده‌ام نزدیک‌تر می‌شدم. مادر، سعید، وحید و از همه مهم‌تر سروش. باید هنوز در زندان باشد. بدون من، آزادی او ممکن نبود. حال چگونه برای آنها شرح بدهم که من در این ماجرا بی‌تقصیر بودم. برادرها به کنار، با افشین چه باید کرد؟ پس از دو سال خواهش و التماس، در ازای همسری من حاضر شد رضایت بدهد تا سروش آزاد شود و حالا اگر بفهمد... حتی فکرش هم تنم را می‌لرزاند. تا سر حد مرگ از

او متنفر بودم و تنها آرزویم آن روزها شده بود رهایی از آن ازدواج منحوس.

صبح زود اتوبوس به همدان رسید. ساکم را تحویل گرفتم و سوار یکی از تاکسی‌های ترمینال شدم. فقط نام محله‌مان یادم بود و هرچه فکر کردم، نام کوچه و شماره پلاک را به خاطر نیاوردم. ولی وقتی ماشین، وارد کوچه‌های آشنای قدیمی شد، توانستم خانه‌مان را تشخیص دهم و با دیدنش به جای شوق، وحشت از گناه ناکرده دست‌وپایم را بی‌جان کرد. چه بخواهم یا نه، اکنون من مادر ماهان بودم و همین مسئله، دیدن آنها را برایم سخت می‌کرد.

دستم که روی دکمه‌ی آیفون نشست، تازه دریافتم آن را فشرده‌ام.

- کیه؟

صدای مادر بود و من لبانم از هم باز نمی‌شد تا حرفی بزنم. انگار با قوی‌ترین چسب، آنها را به هم دوخته بودند. چه چسبی هم قوی‌تر از بغض.

- چرا اول صبحی مزاحم می‌شی.

گوشی را که گذاشت، با درماندگی روی سکوی کنار خانه نشستم و از سر استیصال گریه‌ام گرفت. ماهان هم با صدای من بی‌تاب شد. خدایا پس از این همه مدت دوری و بی‌خبری، حالا به آنها چه بگویم؟ چطور بگویم چه بر من گذشته و چه جریاناتی را از سر گذرانده‌ام؟ آیا باور می‌کنند؟ تنها چیزی که توانست از بازگشت منصرفم کند، باز شدن

بخش دوم / فصل اول □ ۱۲۳

در خانه توسط سعید بود. دل تنگ دیدنش، ماهان را با هر دو دست محکم گرفتم و به سختی روی پاهایم ایستادم. با دیدنم چند قدم به عقب رفت و چشم‌هایش از تعجب گرد شدند و هم‌چون خود من زبانش به لکنت افتاد.

- سا... ره... خودتی؟

سری به علامت تائید تکان دادم که نگاهش به ماهان افتاد.

- این بچه‌ی کیه؟

چون دید گریه نمی‌گذارد حرف بزنم، بازویم را گرفت و من را به داخل برد و با فریاد بقیه را صدا زد.

- مادر، وحید، بیاید ببینید کی اومده!

مادر نرسیده به جلوی در، با دیدن من غش کرد و وحید متعجب بر جا مانده بود. سعید با شتاب به سراغ مادر رفت.

- برو یه لیوان آب بیار وحید.

آورد و من که در این فاصله ماهان را زمین گذاشته و بالای سر مادر نشسته بودم، لیوان را از او گرفتم و جلوی دهانش گذاشتم. وحید هم‌چنان ناباورانه مرا می‌نگریست.

- اینو بخور مامان.

- دارم درست می‌بینم ساره! خودتی مادر؟

- آره مامان، خودمم.

- این مدت کجا بودی؟ این بچه چیه توی بغلت؟

همان ابتدا سؤال اصلی را پرسید و من هیچ جوابی نمی‌یافتم.

- چرا جواب نمی‌دی؟ این بچه‌ی کیه؟

صدای بلند وحید، تنم را لرزاند و گریه‌ی ماهان را هم درآورد. از میان لب‌های قفل شده‌ام تنها توانستم بگویم:
- داستانش مفصله.

سعید آرام‌تر از او، ولی لحنش عصبانی بود.
- ما رو انگشت‌نمای همه کردی ساره. افشین آبرو برامون توی محله نداشت. اگه از اینجا نرفتیم فقط به خاطر تو بود که یه وقت برگشتی بتونی پیدامون کنی. والا ما که همه جا رو دنبال گشتیم. انگار آب شده بودی، رفته بودی توی زمین.

- مادر جون حرف بزن تو رو خدا. من که روزی صدبار مردم و زنده شدم. دیگه از دیدنت ناامید شده بودم.
با حالی زار خودم را به آغوشش سپردم و از ته دل زار زدم.
- خیلی اتفاق‌ها برام افتاده مامان.
حدس زدم یک لحظه از ذهن وحید چه گذشت که از مادر جدایم کرد و تکرار کرد.

- حرف بزن دیگه، جون به لب‌مون کردی.
سعید او را کنار کشید و سعی کرد آرامش کند.
- کمی دندون به جگر بذار تا بفهمیم چی شده. تو هم به جای سکوت حرف بزن ساره. به اندازه‌ی کافی همه از دوریت خون‌دل خوردیم و هزار جور توهین شنیدیم. سروشم که دیگه جای خود داره.

- هنوز توی زندانه؟
مادر شیون از سر گرفت و وحید انگار داغ دلش تازه شد.

بخش دوم / فصل اول □ ۱۲۵

- تو که ناپدید شدی، افشین یه مدت بهمون مهلت داد تا پیدات کنیم. وقتی خبری ازت نشد، رفت پیش قاضی پرونده و گفت ما سرش کلاه گذاشتیم و پول دیه رو نمی‌خوایم بدیم.

- یعنی دیگه رضایت نمی‌ده؟

صدای سعید از ناراحتی و خشم فریاد می‌زد.

- هشتصد میلیون پول می‌خواد حروم‌خور عوضی.

- این همه! چه خبره آخه؟

- دست‌مون به هیچ‌جا بند نیست. قاضی پرونده هم می‌گه هر طور می‌تونید رضایت شاکی رو بگیرید. اون نامردم فقط با پول رضایت می‌ده.

- داداش می‌خوای به افشین بگی ساره پیدا شده؟

- نه، تو رو خدا بهش نگید.

- چرا؟

در برابر چرای مشکوکانه‌ی سعید، نمی‌دانستم چطور باید حقیقت را بازگو کنم.

- لااقل حرف بزن بدونیم چه خاکی به سرمون شده.

- من در این ماجرا بی‌تقصیر بودم داداش.

- کدوم ماجرا؟

از بس آب دهانم را قورت داده بودم، آرواره‌هایم درد گرفته بودند. ولی کلمه‌ای هم برای شروع بر زبانم نمی‌آمد. اصلاً آن همه ماجرا را از کجا باید شروع می‌کردم. به سوی ماهان بی‌تاب رفتم و از روی زمین بلندش کردم و صورتش را

بوسیدم.

- ماجرای این بچه چیه؟ نکنه بچه خودته؟

وحید به جای من در جواب سعید گفت:

- خانم حتی بینیشم جراحی کرده. لابد یه گوشه کناری سرش گرم بوده و نخواستہ ما از حال و روزش باخبر باشیم. والا چطور به فکر جراحی افتاده؟ مگه عیب و ایرادی توی صورتش بوده؟ تازه پولشو از کجا آورده؟
- من که گفتم داستانش مفصله.

سعید روی مبل نشست و خیلی جدی و محکم گفت:

- بیا بشین برامون تعریف کن ماجرا از چه قراره. تو هم دیگه سرش داد نزن وحید.

مادر، ماهان را از من گرفت و کنار سعید نشست. من و وحید هم روبه‌روی آنها، سخت بود گفتن حقیقتی به این ناباوری، ولی باید شروع می‌کردم.

- اون روز که از خونه رفتم، بلیت داشتم برای شیراز، از ترم قبل به دانشگاه درخواست انتقالی دادم و با کلی دوندگی برای یه ترم با درخواستم موافقت کردن. باید اواخر تابستون می‌رفتم تا کارای اداری رو انجام بدم و انتخاب واحد کنم. ولی من زودتر رفتم. چون می‌خواستم مدتی از این شهر و ماجراها دور باشم، بلکه افشین دست از سرمون برداره. از طریق آگهی‌ای سایت دیوار، با خانم میان‌سالی آشنا شدم که توی شیراز خونه داشت و بعضی از اتاقاشو به دانشجویهای دختر اجاره می‌داد. باهاش تماس گرفتم و قرار شد یه اتاقم

بخش دوم / فصل اول □ ۱۲۷

برای من در نظر بگیره. به خودم گفتم، می‌رم و یه مدت همون جا می‌مونم و آبها که از آسیاب افتاد و ترم دانشگاه تمام شد برمی‌گردم. حتی خیال داشتم وقتی رسیدم به مادر هم خبر بدم و شما رو از نگرانی دربیارم. بالاخره می‌فهمیدم، برای شما هم خیلی سخت بوده که بخواید قبول کنید من با یکی مثل افشین ازدواج کنم. ولی همین که رسیدم به اون آدرس...

وقتی سکوت کردم، نیم‌ساعتی گذشته بود و تمام اتفاق‌هایی که در این مدت برایم افتاده را تعریف کرده بودم. چهره‌ی بهت‌زده‌شان می‌گفت که باور نکرده‌اند.

- چطور چنین چیزی ممکنه؟ تو جای ما بودی همچین ماجرای رو باور می‌کردی؟

- باور کن همه‌ش حقیقته داداش. اگه حرفای منو باور ندارید، پرونده‌ی پزشکی‌م هست. من یک‌ماه توی بیمارستان شیراز بستری بودم. شما اصلا دنبال من گشتید؟

- ما به تموم بیمارستانای اینجا سر زدیم. خونه‌ی اقوام و دانشگاهتم رفتیم و از حراست و بعضی هم‌کلاسیات درموردت پرسیدیم. ولی کسی خبری از تو نداشت. حتی پزشکی‌قانونی هم رفتیم، بلکه بتونیم نشونی از تو پیدا کنیم. ولی تو که اینجا نبود. موبایلتم که می‌گی توی تصادف از بین رفته. پس ما چطور باید حدس می‌زدیم، شیراز ممکنه بستری شده باشی؟

- به همه‌ی کادر بیمارستان گفتم من خواهرشم، حتی اون

اوایلی که خونه‌ش بودم، باز می‌گفت برادر منه. ولی بعد از مدتی حرفشو عوض کرد. منم مجبور بودم بپذیرم. چون چیزی یادم نمی‌اومد و کسی رو جز خودش نمی‌شناختم که برم پیشش. اونم خیلی زود قرار محضر گذاشت و سریع هم بچه‌دار شدیم.

مشت محکم وحید به دیوار، بغض مرا به جای غرور مردانه‌اش شکست.

- بمیرم برات مادر که این همه عذاب کشیدی.

- آخه چطور تونست واسه‌ت شناسنامه‌ی جدید بگیره؟

وحید با حرص در جواب سعید گفت:

- همون جور که نامرد اون همه وقت توی بیمارستان نقش بازی کرده و هیشکی نفهمیده.

از حرف وحید ناراحت شدم. نگاهم به انگشتان دستم بود که گفتم:

- اون نامرد نیست. چون تمام روزای بیمارستان یه لحظه هم رهام نکرد. خیلی مراقبم بوده تا الان این‌طوری صحیح و سالم روبه‌روتون نشستم. والا همون روز تصادف مرده بودم.

- دور از جونت عزیزم. خدا خیرش بده.

سعید به دنبال حرف مادر، پرسید:

- الان کجاس؟ توی حرفات گفتمی رفته سفر.

- مدتی می‌شه که رفته. ولی نمی‌دونم کجا. فقط گفت

سفرش کاریه.

صدای گریه‌ی ماهان بلند شد. در آغوش مادر غریبی

می کرد.

- افشین رو چه کار کنیم داداش؟

- بهتره ساره رو مدتی مخفی کنیم. تو هم شماره سرمست رو بده، بدم به وکیل سروش تا کارای شکایت رو انجام بده.

دلَم یکهو فرو ریخت و نگران گفتم:

- شکایت واسه چی؟ اون الان...

در برابر نگاه سعید حرفم را خوردم و خجالت کشیدم بگویم او پدر بچه‌ی من است. و باز وحید بود که گفت:

- باید بهش بگیم ساره رو طلاق بده. باید ازش حق شرف بگیریم.

- می فهمی چی داری می گی؟ اون منو طلاق بده، بچه‌مو ازم می گیره.

رو به سعید کردم و با جدیت افزودم:

- من تحت هیچ شرایطی بچه‌مو به کسی نمی دم. اینو یادتون باشه.

وحید به جای او جواب داد.

- شکایت نکنیم چطور پول آزادی سروش رو جور کنیم؟ فراموش کردی، به خاطر آزادی سروش می خواستی زن افشین بشی؟

بغضم شکست. حرف‌هایی که تا به حال نگفته بودم را حالا باید می گفتم.

- نه فراموش نکردم، ولی خدا رو شکر که سرنوشت جور دیگه‌ای شد. چون ازش بدم می اومد. حالم ازش به هم

۱۳۰ □ دوران سرمستی

می خورد. اصلاً ازش می ترسیدم. تو هیچ می دونی به من گفته بود می برمت و اونقدر شکنجهت می دم که روزی هزاربار آرزوی مرگ کنی و داداشات به دست و پام بیفتن و بهم التماس کنن که آزارت ندم؟ گفت می شی کلفت تمام خانواده و بچه های زن دیگه مو بزرگ می کنی. حسرت درس و دانشگاهم به دلت می دارم.

سعید کلافه دستی به میان موهایش کشید و جلو آمد و بغلم کرد.

- تو رو خدا یه کاری نکنید طلاقم بده و ماهان رو ازم بگیره. اون مرد مهربونیه و همه ی زندگیش پسرشه. منم بدون ماهان نمی تونم زندگی کنم.

سرم را بوسید و با صدایی که بغض مردانه اش را به خوبی می شد فهمید، گفت:

- بهت قول می دم هر جور خودت بخوای بشه عزیزم. مادر هم همپای من اشک می ریخت. ولی حرفی نمی زد. بالاخره یک طرف قضیه سروش بود و آزادی او.

آن شب، مادر رختخوابش را کنار من و در همان اتاق سابق مان پهن کرد و تا صبح دم با هم بیدار بودیم. سر من به روی پای او بود و موهایم را نرم و آهسته نوازش می کرد.

- باورم نمی شه، انگار دارم خواب می بینم. هر روز لباساتو با گریه بغل می کردم و می بوئیدم و تا می زدم. تمام کتاباتو مرتب گردگیری می کردم. هزار جور نذر و نیاز کردم تا صحیح و سالم برگردی. می دونستم که زنده ای و برمی گردی پیشم.

دل‌م روشن بود. حالا باید همه‌ی اون نذرا رو ادا کنم.

- منو ببخش مامان که بدون خبر اون روز رفتم. هر جور فکر کردم دیدم روم نمی‌شه بهتون بگم که نمی‌تونم زن افشین بشم.

- خدا رو چه دیدی، شاید درست‌ترین کار ممکن رو کردی. از شوهرت بگو. چه جور آدمیه؟

با یادآوری آن برگه، چشم‌هایم به منزله‌ی خشم تنگ شدند. ولی مادر که نباید این چیزها را بداند. پس حقیقتی را که در این مدت دیدم گفتم.

- خیلی مهربونه مامان. از وقتی توی بیمارستان چشم باز کردم، کنارم بوده و حالا هم حسابی هوامو داره.

- خدا خیرش بده که کمک کرد زنده بمونی. اگه آدم بی‌صفتی بود، همون جا رهاش می‌کرد و می‌رفت. حالا عقدتم کرد به کنار، ولی آخه چرا توی اون وضعیت جسمی که داشتی، گذاشت باردار بشی؟

- شاید چون خودش بچه خیلی دوست داره.

- دوست داری برگردی و باهات زندگی کنی؟

- آره مامان. چون پسرش رو خیلی دوست داره و اگه پاش بیفته، شاید از من بگذره ولی از پسرش نمی‌گذره. منم نمی‌تونم از ماهان بگذرم. برای داشتنش خیلی سختی کشیدم، خیلی. شاید مادریم به پای تو نرسه. ولی منم الان یه مادرم.

بوسه‌ای به موهایم زد و برای آرام کردنم بود که گفت:

- هیشکی منکر مادریت نمی‌شه عزیزم. ماهان حق تونه. اومدن این مرد هم به زندگی تو خواست و تقدیر خدا بوده. پس به خودش توکل کن.

دو روز بعد، به همراه سعید به دیدن سروش رفتیم. دلم از دیدنش به درد آمد. باورم نمی‌شد اینقدر شکسته شده باشد. ما از دلتنگی اشک می‌ریختیم و سعید، فک مردانه‌اش منقبض شده بود از دیدن دست شکسته و صورت کبودش.

- خیلی خوشحالم می‌بینمت ساره. دعا می‌کردم که فقط حالت خوب باشه. وقتی مامان گفت از خونه رفتی، خوشحال شدم که دیگه زن اون عوضی نمی‌شی. حالا چرا برگشتی؟ رادارای اینجا قویه، خبر تمام ملاقاتیای من بهش می‌رسه. اگه بفهمه برگشتی برات دردسر درست می‌کنه.

- مهم نیست سروش، از خودت بگو. چرا دستت شکسته؟

سعید عصبانی گوشه‌اش را از من گرفت و پرسید:

- باز باهاشون درگیر شدی؟

- به ولله من کاری به کارشون ندارم داداش. توی

سرویس بهداشتی خفتم کردن.

مشت محکم سعید به روی سکوی پیش روی مان فرود آمد.

- میارمت بیرون، این پولو جور می‌کنیم و مثل سگ

می‌ندازیم جلوش. بهت قول می‌دم.

- آخه چه جوری؟ داداش تو رو جون من نذار ساره با

افشین عروسی کنه. من حاضرم همه‌ی عمرم توی زندان

باشم، ولی ساره زن اون مرتیکه‌ی بی‌شرف نشه.
- دیگه محاله همچین اتفاقی بیفته.
تازه به خانه رسیده بودیم که صدای باز شدن در حیاط و پشت بندش صدای وحید، من و مادر را هراسان از جا پراند.
- داداش... داداش.
- چی شده وحید؟ چرا پریشونی؟
- داداش افشین.
- افشین چی؟
- زنگ زد بهم، فهمیده ساره برگشته. داره میاد اینجا.
مادر با دست محکم بر سرش کوبید و صدای من از ترس می‌لرزید.
- حالا من چی کار کنم؟
- نترس، ما اینجا هستیم. نمی‌ذارم اذیتت کنه.
در خانه با ضربات پر قدرتی کوبیده می‌شد. همه می‌دانستیم کیست. سعید بچه را از من گرفت و به مادر سپرد.
- شما با ماهان برو توی اتاق، در رو هم قفل کن. من و وحید مواظب ساره هستیم.
- ساره هم نباشه بهتره. من و تو باهاش صحبت می‌کنیم.
- اون وقت فکر می‌کنه می‌خوایم دورش بزنیم، اوضاع بدتر می‌شه.
صدای کوبیدن در، هر لحظه بلندتر و محکم‌تر می‌شد.
سعید به حیاط رفت تا در را باز کند و وحید مرا کمی دورتر

برد و خودش چون سپری مقابلم ایستاد. طولی نکشید در ورودی به سوی دیوار کوبیده شد و افشین پا به داخل گذاشت. ثانیه‌ای در جای خود مکث کرد و به دنبال من نگاهش را دور تا دور خانه چرخاند و با دیدنم، هم‌چون بیر وحشی به طرفم حمله کرد که سعید فوری او را گرفت.

- ولم کن، فکر کردید من بازیچه دست شمام که هر روز یه سازی برام بزنید. دختره‌ی عوضی آبروی منو توی در و همسایه برده. همه جا پخش شده که دختر نشون کرده‌ی افشین خان، قبل از عقد از خونه فرار کرده.

سعید اشاره کرد که من و وحید حرفی نزنیم.

- آروم باش تا جریان رو برات تعریف کنم.

- مگه جای تعریفم مونده. اگه فکر کردی با دو کلوم حرف خام می‌شم و خواهر فراریت رو می‌گیرم و رضایت می‌دم برادرت از زندان آزاد بشه، کور خوندی. من برای رضایت فقط پول می‌خوام. اونم هشتصد میلیون ناقابل. والا این دفعه کاری می‌کنم تا به جای دست شکسته‌اش، شاه‌رگ‌شو توی زندان بزنن و جسدشو روی سنگ غسالخونه بشورید.

دل‌م به شور افتاد. اگر بلایی سر سروش می‌آمد، من هم طاقت نمی‌آوردم.

- بهتره بشینی و در آرامش با هم حرف بزنیم. ساره هم از خونه فرار نکرده بود.

همان‌طور که روی مبل می‌نشست، با نیش‌خند در جواب سعید گفت:

بخش دوم / فصل اول □ ۱۳۵

- پس اگه فرار نکرده، این مدت کجا بوده که شما برادرای
به ظاهر غیرتی هم خبری ازش نداشتید؟
- توی تصادف حافظه‌شو از دست داده بود، مدت زیادی
هم بیمارستان بستری بوده. چند تا عمل روی سر و صورتش
انجام دادن و...

سعید آرام‌آرام ماجرا را برایش تعریف می‌کرد و من از
اضطراب ذره‌ذره جان می‌دادم. به ماجرای بچه که رسید،
خشم افشین دیگر قابل کنترل نبود. بی‌هوا از جا پرید و به
طرف من آمد که کمی دورتر از وحید نشسته بودم و
نتوانست سریع به کمکم بیاید. با هر دو دستش، گردنم را
محکم گرفت و از روی مبل بلندم کرد. بی‌اختیار شال از سرم
افتاد.

- دختره‌ی هر... عوضی، رفتی زن یکی دیگه شدی.
سعید عصبانی از شنیدن کلمه‌ی نامربوطی که بر زبان
آورده بود، همان‌طور که دستانش را از دور گلویم آزاد
می‌کرد، فریاد زد:

- ولش کن بی‌شرف. تو حق نداری به خواهر ما ناسزا بگی.
وحید هم در این بین مشت محکمی به کمرش زد که از
درد رهایم کرد و من کمی دورتر از آنها، با دستانم گلویم را
می‌فشردم و از احساس خفگی به سرفه افتاده بودم. سعید
شتابان خود را به من رسانید و وحید هم لیوان آبی به دستم
داد.

- بیچاره‌تون می‌کنم، سعید بیچاره‌تون می‌کنم. اگه تا آخر

همین ماه پولو دادید که دادید، وگرنه داغ سروش رو به دل تون می‌ذارم.

به قدر چند ثانیه چرخی وسط سالن زد و دوباره شروع کرد.

- سعید تو فکر کردی من خرم؟ خواهرتو بفرستی بره عروسی کنه، اون وقت یک سال منو سر کار بذاری. آخ آخ، من ساده رو بگو که چه راحت باور کردم خانوم گم‌وگور شده.

- فریبی در کار نبوده. ساره واقعا تصادف کرده. یکی از دوستانم رو توی شیراز، فرستادم همون بیمارستان تحقیق کنه. تمام پرونده‌ی پزشکی ساره رو بیرون کشیده. حتی با پزشک معالجم صحبت کرده.

- باید ازش شکایت کنید، اونم به جرم ناموس دزدی. از استرس شنیدن حرف‌هایش حالت تهوع گرفته بودم. بهراد مرد محترمی است. نباید از او شکایت کنند. ولی مگر می‌شد حریف افشین شد. سعید انگار کمی قلقش را می‌دانست.

- من با وکیل صحبت کردم، نظرش این بود تا جایی که ممکنه در صلح با هم مذاکره کنیم. چون ممکنه با وجود بچه توی دادگاه، یک‌دفعه همه چیز به نفع اون بچرخه و دست ما به جایی نرسه. خود زمانی، باهاش تماس گرفته و قرار آخر هفته رو گذاشته. باهاش صحبت می‌کنه و می‌گه خواسته‌مون چیه. اگه رضایت داد که دیگه نیازی به شکایت نیست و تو هم سریع‌تر به پولت می‌رسی. ولی اگه زیر بار نرفت، دیگه

بخش دوم / فصل اول □ ۱۲۷

مجبور می‌شیم از راه قانونی وارد بشیم که زمان بره.
کلام سعید خوب می‌دانست به کدام هدف افشین ضربه
بزند، و سکوتش نشان می‌داد که قانع شده است.
- زمان اومدنش منم باید باشم. دوست دارم این مرتیکه رو
ببینم و یه مشت بخوابونم توی صورتش.

روزی که قرار بود بهراد برسد، افشین از عصر به خانه‌ی ما
آمده بود و برای همه خطونشان می‌کشید.
- بهتره اینو آویزه‌ی گوش‌تون کنید. با همه‌تونم، درسته که
الان زنشه و بچه هم دارن، ولی یادتون نره که جون برادر
قاتل‌تون به اون هشتصد میلیون بنده. پس حواس‌تون رو
جمع کنید و به نظر من بد نیست که با دیدن این آقا یه
کوچولو رگ غیرت‌تون بزنه بیرون. هرچی باشه خواهرتون رو
برداشته برده خونش و هر کاری خواسته کرده. نمونه‌ش
بچه‌ی توی بغلش.

خوب می‌دانست چطور می‌تواند آنها را عصبانی کند. اما
هدف تیر بعدی کمانش من بودم.

- به تو هم دارم می‌گم، اگه اونو دیدی برامون ننه‌من‌غریبم
بازی در نمی‌یاری، فهمیدی؟ اگه بخوای طرف اونو بگیری و
بدون پول برگردی، به یک ساعت نکشیده جنازه‌ی برادرت رو
می‌ندازم جلوت. مثل من که جنازه‌ی تنها برادرمو خودم کفن
کردم. مثل جنازه‌ی سوخته‌ی پدرم. پس اگه اون پول رو
ندید، کاری می‌کنم تا علاوه بر برادرت با همین دستات

بچه‌تم چال کنی.

اسم بچه نمی‌دانم با دلم چه کرد که از سر نفرت جوابش را دادم. دست خودم نبود، نمی‌فهمیدم در این موقعیت نباید نقطه ضعف دستش بدهم.

- غلط می‌کنی دست به بچه‌ی من بزنی، تو اون پولو می‌خوای، چه کار به بچه‌م داری؟
سیلی‌اش که روی صورتم نشست، از درد اشکم جاری شد و وحید عصبانی به طرفش حمله کرد.
- آشغال عوضی، تو به چه حقی دست روی خواهر ما بلند می‌کنی؟

- می‌شنوی سعید؟ می‌شنوی خواهر و برادرت چه هاری شدن؟ اگه پول جور کردن براتون راحت شده تا رقم رضایت رو ببرم بالاتر؟

نقطه ضعف ما را خوب می‌دانست و همین حرفش، سعید عصبانی را هم به اجبار ساکت کرد. به طرفم آمد و در آغوشم گرفت و سرم را بوسید. کنار گوشم آرام و بغض‌دار گفت:
- منو ببخش ساره، برای همه چیز.

دلم برای غم پنهان دلش، تکه‌تکه شد. او بیش از همه رنج می‌کشید و دستش به جایی بند نبود.
با آمدن زمانی، بحث‌های قبلی آرام گرفت و حالا درباره جلسه‌شان با بهراد مشورت می‌کردند.

صدای آیفون که بلند شد، قلبم فرو ریخت و از ترس و نگرانی کام دهانم تلخ شد. فضای خانه با وجود آن چهار نفر،

هم‌چون محکمه‌های قضایی ترسناک به نظر می‌رسید. افشین به همراه وکیل، روی مبل نشسته بودند و من و وحید کنار آشپزخانه و سعید هم به حیاط رفته بود. طولی نکشید در ساختمان باز شد و با دیدنش بغض نشسته در گلویم شکست. از چه رو، نمی‌دانم؟ شاید ترس از آینده، شاید هم تازه دریافتم بعد از یک ماه دوری، برای مرد مهربانی چون او دلتنگم. همان جلوی در سلامی به مادر گفتم و به طرف من آمد که وحید سریع واکنش نشان داد و او انگار تازه فهمید ماجرا از چه قرار است.

یقه‌اش را در چنگ گرفت و پر غضب به او توپید.

- باهات تصادف کردی و هزار بلا سرش آوردی کم بود که خیلی راحت عقدشم کردی؟ فکر کردی بی‌کس و کاره؟ از سن و سالت خجالت نکشیدی؟

- وحید!

لحن آرام ولی تویخ‌گرم به وحید را شنید که نگاهش به سوی من چرخید. دست سعید، دستان وحید را عقب کشید و رو به او گفت:

- بفرمایید بشینید. باید مفصل در این مورد صحبت کنیم.

افشین نه، ولی آقای زمانی به احترامش بلند شد و به رسم ادب با او دست داد و مبل کناری خود را به او تعارف کرد. سعید هم من را کنار خودش نشاند. در مقابلش معذب بودم و خجالت‌زده، و همین باعث می‌شد نگاهم به پایین باشد. در این فاصله مادر هم با چند لیوان نوشیدنی خنک از آشپزخانه

بیرون آمد و بعد از تعارف سمت دیگرم نشست.

- بهتره بریم سر اصل مطلب آقای زمانی. این جلسه‌ی دادگاهی مانند برای چیه؟ چرا آقایون دیبا در اولین برخورد از یک وکیل خواستن تا با من صحبت کنه؟

- همون طور که تلفنی هم خدمتتون عرض کردم، نظر آقاسعید این بود که اول با خودتون صحبت کنیم و اگه به توافق رسیدیم، دیگه کار به دادگاه و شکایت نکشه.

- شکایت! چه شکایتی؟ اون خانمی که کنارش نشسته زن منه. شرعی و قانونی.

- درست می‌فرمایید، ولی خانم ساره‌دیبا سال گذشته قرار بود با این آقا ازدواج کنن که اون تصادف پیش اومد.

نیم‌نگاه سریع و خشن به‌راد به افشین کافی بود، تا پی به ماهیت وجودی او ببرد.

- و خواسته‌ی الان خانواده‌ی دیبا چیه؟ اینکه ایشون رو طلاق بدم؟

اسم طلاق وجود پر آشوبم را به لرزه درآورد. چقدر عصبانی بود.

- به هیچ‌وجه همچین خواسته‌ای ندارن. ولی به طور حتم، خودتونم اطلاع کافی در این زمینه دارید و به قانون واقفید که تصادفی به اون سنگینی و عقد ایشون، اونم در زمان فراموشی که پرونده‌ی پزشکی و پزشک معالجشون این موضوع را تأیید می‌کنه، جرم محسوب می‌شه و در صورت رضایت ندادن خانواده‌ی زوجه، شما چند سالی باید به زندان

برید.

افشین با حرص، حرف زمانی را به نفع خود ادامه داد:
- معلومه که رضایت نمی‌دیم، باید بره زندان، دزد ناموس.
- فرمودن خانواده‌ی زوجه، نه شما.
در دلم کیف کردم از این حمایت پر از خشم او.
- داشتم می‌گفتم جناب‌سرمست، اگه با هم به توافق برسید، دیگه پرونده‌ای تشکیل نمی‌شه که بخواد مدتی وقت شما رو هم برای رفت‌وآمد به دادگاه بگیره. چون در اون صورت، شما موظفید هم حق شرف رو به این خانواده پرداخت کنید، هم بنا به جرمی که مرتکب شدید، مدتی زندان رو تحمل کنید.

- فرمایشات شما درست، ولی مخارج سنگین بیمارستان و عمل‌های مختلف و هزار جور دکتر و داروی دیگه چی می‌شه؟ در توان خانواده‌ی دیبا هست به بنده پرداخت کنن؟
- با شما تصادف نمی‌کرد که نیازی به این همه دوا و دکتر نداشت.

- اجازه بدید آقاوحید، بنده اینجا هستم که بحث ما به مشاجره کشیده نشه.
با تذکر او، سعید هم به وحید اشاره کرد تا دیگه چیزی نگوید.

- خب اگه بنا به وسط کشیدن خرج و مخارج بیمارستان باشه، تمام اون هزینه‌ها به همراه دیه و یه مدت طول درمان، بازم بر گردن شماس. چون شما مقصر اون حادثه بودید. پس

۱۴۲ □ دوران سرمستی

اگه بیشتر و بهتر فکر کنید، می‌بینید که همه چیز علیه شماس. تصادف، پرونده‌سازی دروغین در بیمارستان، عقد در فراموشی اونم با مهریه ۱۴ سکه و... همه‌ی اینا می‌تونه برای شما پرونده‌ی سنگینی در دادگاه تشکیل بده و چه بسا موقعیت شغلی‌تونم به خطر بندازه که مطمئنم شما چنین چیزی رو نمی‌خواید.

- می‌شه حرف آخر رو اول بزنید. مبلغ مورد نظرشون چقدره؟

- هشتصد میلیون.

خنده‌ی عصبی بهراد در آن زمان، همه را متعجب کرد. اما کوتاه بود و خطاب به وکیل گفت:

- ترجیح می‌دم در دادگاه مبلغی توسط قاضی تعیین بشه.

از جا بلند شد و رو به من با لحنی جدی و عصبی گفت:

- شما هم با این تصمیمای خانواده‌ت علیه من موافقی؟ به حساب شوهرتم و یک‌سال با من زندگی کردی و الانم بچه داریم.

با التماس نگاهش می‌کردم. کاش می‌فهمید که بین او و خانواده و آزادی سرش گیر کرده‌ام. با صدای سعید به سوی او برگشت.

- یک‌سال شما هر طور دوست داشتید برای زندگیش تصمیم گرفتید. این مدت رو هم بسپارید به من.

- یعنی من اختیار زن و بچه و زندگی‌مو بسپارم دست شما که از آب گل‌آلود ماهی بگیرید؟

بخش دوم / فصل اول □ ۱۴۳

در برابر سکوت سعید، رو به وکیل با نیش خندی افزود:

- بد نیست بهشون یادآوری کنید که من می‌تونم به راحتی و با یه شکایت کوچیک، زمو از این خونه ببرم. بچه رو که همین الانم می‌تونم ببرم.

سعید با لحنی که سعی داشت آرام و دوستانه باشد، خطاب به او گفت:

- اون وقت ما هم مجبور می‌شیم برخلاف خواست ساره، از شما شکایت کنیم.

- اتفاقاً به نظر میاد خواسته‌ی خواهرتون شکایته که الان در جبهه‌ی شما ایستاده.

- نه به خدا بهراد، این‌طور نیست.

نگاهم کرد و بی‌اعتنا به لحن بغض‌آلودم با بی‌رحمی گفت:

- ماهان رو بیار می‌خوام ببرم.

بی‌اختیار چشم‌های ترسیده‌ام را دوختم به سعید. گفته بود نمی‌گذارد بچه را از من بگیرد. مخاطب کلام بعدی بهراد هم او بود.

- دادخواست طلاق می‌دم و هر روزی که دادگاه تعیین کرد، وکیل‌مو می‌فرستم و علاوه بر مهریه فقط مبلغی که قاضی بابت رضایت شما تعیین می‌کنه رو پرداخت می‌کنم. همین.

- نه، فقط همین نیست آقا، ما رضایت ندیم...

- وحید شما مداخله نکن.

بی‌اعتنا به صدای محکم سعید، باز رو به من گفتم:

- چرا ایستادی؟ بچه رو بیار می خوام برم.
- بذار پیش من باشه، خواهش می کنم.
- ماهان کجاس مادر؟
- با شنیدن لفظ مادر از زبان او، لبخندی روی لبش نشست. برخاست و با محبت گفت:
- توی اتاقه، بیا تا نشونت بدم پسرم.
- و به دنبال او، وارد راهروی نه چندان بلند خانه شد.
- کاملاً حق با آقای سرمسته. ایشون به راحتی می تونه خواهر شما رو از اینجا ببره. تنها برگ برنده‌ی شما هم شکایته. چون طبق تحقیقات بنده، ایشون رزومه‌ی کاری بلندبالایی داره و در حرفه‌شون یکی از بهترین‌هاست و حتماً براش مهمه که شکایتی علیه‌ش صورت نگیره.
- باید ازش شکایت کنید و اون پولو بگیرید. اگه می‌خواید رضایت بدم، باید هر طور شده اون پول رو به من برسونید.
- سعید با اشاره از من خواست دنبال آنها بروم. من هم رفتم. ولی نزدیک اتاق، صدای گریان مادر را همراهم را سد کرد.
- شما رو جون هر کس که دوست داری ساره رو طلاق نده و بچه‌ش رو ازش بگیر. وگرنه افشین روزگار خودشو برادرش رو سیاه می‌کنه.
- تا دقایقی صدای گریه مادر قطع نمی‌شد.
- التماس می‌کنم، روی من مادر رو زمین ننداز پسرم.
- پرداخت اون پول حق من نیست. تمام این مدت براش پرستار گرفته بودم و خودمم روز و شب ازش مراقبت

بخش دوم / فصل اول □ ۱۴۵

می کردم. همین حالا هم باید مرتب چکاپ بشه. یک ماه دارو استفاده نکنه، کلیه‌ش داغون می‌شه.

- می‌دونم. ساره برامون تعریف کرده که چه بزرگواریایی درحقیقت کردی.

- پس این پول رو برای چی باید پرداخت کنم؟ حتی اگه مقصر اون تصادفم بودم، ولی بهاش رو پرداختم و الان شوهرشم.

- اگه به اختیار من بود، می‌گفتم همین الان دست ساره رو بگیر و ببر سر خونه‌زندگیش، خواست خودشم همینه. به من گفته شما رو دوست داره و می‌خواد باهات برگرده. ولی برادرش تحت فشار افشین، مجبور می‌شن شکایت کنن. اون وقت دیگه از دست هیچ‌کس کاری برنمی‌یاد.

- من محل کارم آبرو دارم. حداقل باهاشون صحبت کنید شکایت نکنن و یه مدت بهم زمان بدن. جور کردن اون همه پول در حال حاضر برام سخته. من بابت بیمارستان ساره پول زیادی هزینه کردم. الان حسابم خالیه.

- چشم. من باهاشون صحبت می‌کنم که بهت فرصت بدن. ولی ساره چی؟

- بهتره به جای ساره، بپرسید، ماهان چی؟ دلم می‌سوزه براش که مادرش بی‌توجه به آینده‌ی اون، به کمک خانواده‌ش می‌خواد پدرشو سرکیسه کنه. حتی وقتی نمی‌دونم چرا؟

- رهانش کنی، افشین دست از سرش برنمی‌داره. جوون مرگ می‌کنه بچه‌مو. تو رو به خدا از اینجا ببرش. اون

خیلی از خوبیای شما برای ما گفته.

- چون از خوبیم گفته، پسراتون به طمع افتادن؟
سکوت بود و جز صدای گریه‌ی مادر، صدایی نمی‌آمد. دل در دلم نبود تا حرفی بزند. من یک روز بدون ماهان دوام نمی‌آوردم.

- ساره به ماهان خیلی وابسته‌س. بدون اون دق می‌کنه. تو رو به هر کی که می‌پرستی بچه رو از مادرش جدا نکن.
- باید درموردش فکر کنم حاج‌خانوم.

از اتاق که بیرون آمد، با دیدنش ناخودآگاه از شرم سرم پایین افتاد. خوب می‌دانستم دارم در حقش ظلم می‌کنم. پاسخ آن همه مهربانی‌هایش، پرداخت غرامت نیست. از کنارم که می‌گذشت، قدم اول را دوم نکرده، ایستاد. تمام رخ من مقابل نیم‌رخ او بود. سرش را چرخاند به طرفم و با خشونتی کنترل شده، آرام پرسید:

- نامزدیت با این پسره‌ی جوالق در چه حدی بوده؟
از سر حیرت، چشم دوختم به چشمان تنگ شده‌اش. این موضوع در این لحظه چه اهمیتی داشت؟
- یعنی چی؟!

صورتش را جلو آورد و با فکی منقبض شده گفت:

- یعنی با هم خلوتم داشتید؟

شرمگین سر به زیر انداختم و با اخم «نه» کوتاهی گفتم. او هم از من گذشت و مقابل سعید لحظاتی درنگ کرد.
- چند روز دیگه خودم باهات تماس می‌گیرم و در مورد

بخش دوم / فصل اول □ ۱۴۷

مبلغ و زمانش با هم صحبت می‌کنیم. از آشنایی با شما هم خوشحال شدم آقای‌زمانی. با اجازه.

رفت و من انگار تازه به خود آمدم و پا از زمین جدا کردم تا دنبالش به حیاط بروم، که یک لحظه یاد آن زن و برگه و آن همه دروغی که به من گفته بود، پای رفتنم را سست کرد و قبل از اینکه صدای شکستن بغضم را کسی بشنود، به اتاق پناه بردم و در را از داخل قفل کردم. صدای افشین از پشت درهای بسته هم رهایم نمی‌کرد.

- سعید با دو قطره اشک خواهرت خام نشی بفرستیش بدون پول بره پیش این یاروها. اگه راضی به پرداخت نشد، ازش شکایت کنید. یادتون نره که آزادی سروش از الان به بعد فقط به یک شرط ممکنه. اونم پرداخت هشتصد میلیون پول نقده.

- ساره، مادر در رو باز کن می‌خوام باهات حرف بزنم. آخه تو این‌طور گریه می‌کنی دل منو کباب می‌کنی. در رو باز کن عزیزم. بذار پیام پیشت.

صدای غمگین و بغض‌دارش، دردم را بیشتر کرد. خوب می‌دانستم که او بیش از من غصه دارد. درد نبود پدر، نبود سروش و جور کردن پول آزادی او و حالا اوضاع نابه‌سامان من... دیگر نباید دردی بر غصه‌هایش می‌بودم. در را باز کردم. کنارم نشست و اجازه داد زیر لطافت نوازش‌هایش دردهایم را گریه کنم.

- اون مرد خوبیه. درسته از فراموشی تو سواستفاده کرده،

ولی شاید بعد از تصادف عاشقت شده و براش سخت بوده
توی یک خونه زندگی کنید. به همین خاطر عقدت کرده، والا
راحت می‌تونست... پس دوستت داره و دلم روشنه که طلاق
نمی‌ده. تو هم سعی کن صبور باشی و با محبت یه زندگی
خوب بسازی. بچه هم که نعمت خداس.

حرف‌هایش دل ناآرامم را آرام کرد. همین که حاضر شود
هم پول را بپردازد، هم مرا طلاق ندهد و از ماهان جدایم
نکند، باید خدا را شکر کنم. ولی پس آن برگه چه می‌شد؟